

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228506**

UNIVERSAL  
LIBRARY







**OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY**

Call No. ۳۳۵۳۳ ۸۹۱۵ ج-۱ Accession No. ۱۷۶۶۰

Author جواد فاضل

Title ۱۷ آرزوی سن

This book should be returned on or before the date last marked below.



# ای ارزوی من

بقلم جوان فاضل

چاپ چهارم

ناشر



کانون معرفت - تهران - لاله زار

تلف ۳۲۴۳۷

حق چاپ و اقتباس و تقلید محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است

چاپخانه خرمی تهران - لاله زار

« ای بخت تیره سایه غم بر سر تو باد »  
« کاین سرگذشت ماست که آسان ز سرگذشت » ۱۷۶۰

شما که « ای آرزوی من » را می خوانید خواه ناخواه خود را در میان طوفان برطلاطم دریای عمیق و ژرف روح زن خواهید دید ... در موج خیز این طوفان آشفته گیها و بی قراری ها. خشم ها و خشونت ها. بعدگذشت ها و فداکاریهای را میبینید که از معجون آنها دست هنرمند و فکر روشن دوست دانشمند ما (فاضل) سرگذشت دلنشین (ای آرزوی من) را بوجود آورده است.

سرگذشت شیرین ((پری)) که در تعقیب آرزوی خود تهران پرغو غار ترک میکند و بر بال احلام و آرزو نشسته. هوارا می شکافد و باشما ازاروپای با عظمت صحبت مینماید یکی از هزاران صحنه واقعی زندگی زنان خودمان است که ظلمت بیم و فروغ امید در سایه روشن های آن خودنمایی میکند و شعله آه و نوشخند نشاط و سیل اشک و جوی خون در خلال سطور آن واقعیت زندگی روحی و اجتماعی ملت ما را نشان میدهد.

این سایه تحسر و تأثر روح دردمند یک زن ایرانیست که گاه اوراق کاغذ را آنقدر تاریک و مظلم میکند که چشم شما بیاری اشک بآن روشنی میدهد ...

این عصیان روح و التهاب دل یک زن هموطن شماست که دل شمارا می گدازد و پشتتان را می لرزاند.

زنان ما ... چه در لوای قدرت و عظمت تمدن و تجدد دنیا پسند امروز و چه در زیر پرده سیاه و مرک آوری که کفن زندگی و کور آرزوهای آنهاست همگی دلپای روشن و پراحساس دارند و تأثرات آنها که تا حدی قیود را شکسته و گاه هم بایی بندوباری دست در گریبانند و تحسرات اینها که حصار ظلمت حجاب روحشان را باخاموشی میکشاند هر دو بوجود آورنده هنر است.

هنری که در آن خنده، نشاط و ناله درد آمیز زنان قطران بیقراری ها و شوریدگیهای زن ایرانی است و عقب ماندگیها و دردمندیهای ملت ما را بر خمان می کشاند.

**خیال زن در اوزان لطیف و قوافی محکم شعر باعث شور و شوق دلپا و ملهم روح شاعر است ...**

**تفکر زن در صحنه های واقعی و دائمی زندگی ما ملال انگیز و درد آور -** ترین حقایق جان خراشی را بوجود می آورد که (فاضل) جوان و حساس هم از عصاره این دو، کتاب (ای آرزوی من) خود را تهیه و نثار اجتماعی میکند که عقب ماندگی های زن و محرومیت های توده آن اگر هیچ خاصیتی نداشته باشد لا اقل امروز شرایط مناسبی برای هنرمندان بوجود می آورد که عمیق تر بیاندیشند ... بیشتر بسوزند، ظریف تر بنویسند. . . و چه بسا برای فردا هم اساس سعادتها بروی خاکستر این سوز و سازها گذارده شود.

پروین دولت آبادی  
تهران - ۱۶۸۸۲۷

# ای آرزوی من



## مقدمه

... دیگر بس است . خسته شدید برگردید .  
«پری» راست میگوید . خسته شدیم . برگردیم ، آخر تا کجا بدنبال کاروان عشق درخاک غربت بدویم و تاکی در موج خونهای بیگانه فرو رویم و چقدر از دفتر قلب مردم صفحه صفحه برداریم و کتابی غرقه بخون را درپیش چشمان قشنگ شما بگذاریم ؟ مگر در ایران عزیز خودمان ، در این سرزمینی که ایمان فلک بر باد داده میشود ، عشق و اشک نیست ، دل و دلبر نیست ، هوس و آرزو نیست ؟  
«پری» دورنمای زیبای تهران را که در پرتو خیره کننده برق به عظمت دریایی لبریز از طلای گداخته موج میزد بمن نشان داد .

شب بود شب باشکوه و نازنینی بود ، شب شمیران بود :  
- آنجا تا بخواهی کام و ناکامی ، غم و شادی ، ماتم و عروسی است . پس چه حاجت که از اروپا و امریکا سخن بگوئیم ؟ چه حاجت که شمع خود را در شبستان همسایه بیفروزیم ؟ چرا با پای پیاده اینقدر دور برویم ؟ دخترک يك هفته پیش از آنروز بعهد خود وفا کرد و سرگذشت غم انگیز خویش را بمن سپرد تا من این امانت عزیز را بشما بسپارم .

این افسانه ایست که افسانه نیست . این يك حقیقت دردناک ، يك غم بی انتها يك رنج لذت بخش و آسمانیست . این سرگذشت «پریچهر» این تب و تاب قلب دوشیزه ای دلراست که دخترشهر ما و دلبر کشورماست بالاخره این آرزوی خاک شده و جوانی بر باد رفته و تشنگی به آب نرسیده يك دخترک شیدا و شیفته است که بادست لرزان خود بشما تقدیم میدارد . این یاد بود را عزیز بشمارید که از گمشده عزیزی برجای مانده است . آری از يك گمشده عزیز ...

## بیداری نابهنگام

چه میدانم : از سرگذشت من چه میپرسید ؟ بانام من چکار دارید ؟ من فقط می توانم اسم کوچکم را برای شما اظهار نمایم و اگر همین « اسم کوچک » کافیت فرض کنید این ( بریچهر ) است که دارد شرح پریشانی و قصه بی سر و سامانی خود را برایتان تعریف میکند . پدرم را در آن دنیا از دست دادم و فکر کنید دختری که هنوز چشم بدین جهان نگشوده پدرش چشم از این جهان فروبندد تا کجا باید ناکام و تیره بخت باشد .

من هنگامی بدنیا آمدم که یکماه پیش پدرم از دنیا رفته بود ، ولی غم بی پدری را نچشیده‌ام ، چون در دریای نورو نعمت غرق بودم .

ما دو نفر بودیم که بی بهره از مهر پدر ، در آغوش محبت يك مادر پرورش میشدیم . يك مادر ، يك فرشته رحمت يك بهشت پربرکت ، يك آسمان روشنائی و صفا و حقیقت . و برای ما ، هم مادر وهم پدر بود .

من خواهر ( او ) بودم و ( او ) برادر من بود . او هشت سال از من بزرگتر و هشت بهار از من شکفته تر و شاداب تر بود .

او مرا بکودکستان می‌رسانید و بازو بینا زوی من افکنده تا در دبستان بهمراه می‌آمد و روزها در کنار هم مینشستیم و با کمک او درس و مشق خود را حاضر میکردم و شبها در آغوش او می‌آرمیدم و بالاخره بخاطر او زنده بودم .

دست تقدیر که بیرحمانه دامن پدر را از دستم ربود ، بر من رحم کرد و پنجه مرا در پنجه مهر پرور برادری مهربان گذاشت .

شادمان بودم که برادرم از من بزرگتر است و میتواند مرا در سایه حمایت و غیرت خود پناه دهد .

دلم خوش بود که مادرم زنده است و وی در زلزله ها و تشنجات حوادث پشتیبان من خواهد بود .

در آن موقع که من در دبستان درس میخواندم پیداست کودکی هشت و نه ساله بیش نبودم ، اما بیاد دارم که با احساسات زنانه بیش و کم آشنا بودم .

دوشیزگان همسال من اگر چه تا این اندازه بیدار نبودند ، ولی گاهی که نام ( رحمت ) برادر قشنگم را بزبان میراندند قلبم میسوخت و خیالم ناراحت

میشد . بی جهت ، بی سبب خود را دلتنگ میدیدم و احیانا در پرده های محرمانه

دل آرزو میکردم که خوب بود اساسا برادر نداشتم تا دختران مردم بدو چشم طمع بدوزند و کمی که بزرگتر شدم و به رسوائی آرزوی خود پی بردم ، محرمانه

بر این تمایل پنهانی ، برفکر اینکه هر وقت ( منیر ) و ( آذد ) از زیبایی برادرم صحبت میکنند حوصله ام سر می رود لعنت میفرستادم و خودم را نفرین میکردم ، اما در عین حال از تلقین نفس خوشم نمی‌آمد ، در عین حال دلم از حسرت و حسد

مالا مال بود .

بالاخره يك روز طاقتم طاق شد و پیش مادر پرده از این راز پنهان برداشتم چون راستی میدیدم معنی ندارد که از علاقه دختران دیگر نسبت برادرم رشک ببرم گفتم :

- مامان، مثل اینکه دلم نمیخواهد داداشم با این دخترهای لوس عروسی کند نمیتوانم ، بخدا نمیتوانم ببینم برادرم این دخترها را دوست بدارد .  
مادرم با خنده غم آلودی گفت :

- آخر پری جان مگر نمیدانی «خواهر شوهر» ها احیانا دست «مادر شوهر» هارا از پشت می بندند نکند که . . .

و بعد در غرقابی از اندیشه های بی پایان فرورفت .

خداوندا ! این چه فکر منحوسی است که مغز مرا فشار میدهد ؟ این چه حسد بی معنی د چه همچشمی و رقابت کودکانه است که من نسبت بحق مشروع مردم میورزم ؟ برادرم ، برادر عزیزم ؛ کسی که با او همچون يك روح در دو بدن بودم ؛ بالاخره هر چه و هر که هست مال مردم است . مال يك دوشیزه بیگانه است که خدا و اجتماع هر دو همسری آنان را تجویز میکنند . بنابراین چه معنی دارد که از جریان طبیعت و حکومت اجتماع ناراضی باشم ؟

\* \* \*

آن روز را خوب بیاد دارم . آن روز ، روز دوم مهرماه ۱۳۱۷ بود و من تازه بکلاس و دبیرستان قدم گذاشته بودم .

آن روز روز خوبی بود روزی بود که من برای نخستین بار با «پروانه» و «ناهید» دوست شده بودم .

این دو دوشیزه قشنگ از ولایات شمالی آمده بودند - مثلاً از «رشت» و بسیار با هم صمیمی و همراز بودند .

مدتی همه فکر میکردند که این دو دختر دو خواهر ، دو خواهر دلسوز و دلنواز همدیگرند ، ولی خودم محرمانه اطلاع یافته ام که با هم خواهر نیستند و ممکن است دختر عمو یا دختر خاله همدیگر باشند .

«پروانه» دختر شیطانی بود ؛ از آن شیطان های درجه يك ؛ اما ناهید بچه ای آرام و تودار بنظر میرسید .

«پروانه» قلم توانایی داشت خوب فکر میکرد و خوب می نوشت .

انشاء این دختر خانم در کلاس ما و شاید در مدرسه ما از همه گوی سبقت می ربود .

راستی یادم نبود که بگویم مادر کدام دبیرستان درس می خواندیم .

از خیابان روحپرور «امیریه» رویا این بروید . باز هم بروید . از آنجا که شاگرد شوفرها بالحن داش مآبی خود فریاد میکشند : «ته امیریه» از آنجا هم بسوی ایستگاه پیش بروید و هنوز نرسیده باستاسیون طرف دست چپ شما باغ باصفا و بهشت منشی در حاشیه خیابان دامن گسترده که درختان بلند و پر شاخ و برگش از پشت دیوار گردن کشیده و پیش پای پیاده ها برک می افشانند و درش

هم بروی خیابان بازار میشود.

اینجا را تماشا کنید. اینجا از دیرباز مدرسه بوده و اکنون هم مدرسه است. اینجا امروز دبیرستان «باستان» است، ولی در آن روزگار فرخنده که ما درس میخواندیم، اینجا را، این مدرسه را دبیرستان «ژاله» مینامیدند.

دبیرستان ژاله از تمام مدرسه‌های دخترانه شهر بخانه ما نزدیکتر بود و با اینکه خیلی زیاد هم فاصله در میان نبود، نمیدانم چرا «رحمت» رضا نمیداد که من تنها بدبیرستان بروم. رحمت هنوز بچه بود یا مرا بچه می‌پنداشت. رحمت عزیز همه‌روزه خواهرش را تا در دبیرستان بدرقه میکرد و بعد خودش بمدرسه میرفت.

منزل ما کجا و دانشکده ادبیات کجا؛ از امپریه تا بهارستان طفلك بخاطر من غالباً از کارهای تحصیلی خود عقب میماند و احياناً مهمان خود را تنها میگذاشت و راضی نبود بگذارد (پری) تنها بمدرسه برود.

از خدا پنهان نیست و از شما که سرنوشت شوم مرا میخوانید چه پنهان کنم من از این علاقه ساده، از این مهر برادری که (رحمت) در حق من بکار میبرد هم لذت میبردم و هم رنج میکشیدم.

خوشم می‌آمد که برادرم، برادر عزیز و دوست داشتنی و دلنوازم اینقدر در فکر من است که نمیکند تنها بدبیرستان روم و ناراحت بودم در آن موقع که شیطان بمن میگفت: «نکند که «یارو» با یکی از هم کلاسهای تو روی هم ریخته باشد.»

ای خدا! چه شب‌ها تا سپیده‌دم میان این دو فکر، میان این بهشت و آن دوزخ بیدار بودم و بقول سعدی «چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی» بالاخره شام سیاه من بسپیده صبح منتهی نشد و پرتو امید بجانم نیفتاد که نیفتاد (پروانه) دختری شیدا زده و آشفته بود، اهل قلم و ذوق بود و خیال من بیشتر از این لحاظ ناراحت بود که اگر رحمت در بین دوستانم سروسودائی داشت سروسودائی او درگرو پروانه خواهد بود.

بارها تصمیم گرفتم و بخودم جرأت دادم و باهول و هراس و فرور و غیرت شگرفی که از جان گذشته‌ها بهنگام افتخار نشان میدهند و قهرمانان را بی‌پروا بمیدان مسابقه میراند و فرماندهان نظامی را فرمان حمله میدهد خواستم از «او» یعنی از رحمت، یعنی از برادرم، از محبوبم، از معبودم بپرسم که چه کس را دوست میدارد و مطمئن بودم که هرگز، هرگز نام مرا بر زبان نخواهد راند، اما از ترس اینکه یکی از دوستان یا آشناهای مرا نشان دهد و آنوقت حسن‌کینه و حسد و انتقام جوئی مرا نسبت بیک دوشیزه بیگناه بیدار کند و با دست خود جان دردمندم را از این پرسش بیجا بیک عذاب جاوید دچار سازد سخن ناگفته خاموش میماندم. راز پنهان من از اعماق دلم تا دهانم بالا می‌آمد، ولی از ترس، از وحشت، دوباره با فشار و خشم بگلویم فرو میرفت و در همانجا که بقول همشاگردی خودمان «نامه

آسمانها و مدفن آرزوها و جانهاست» دفن میشد .

چه درد بیدرمانیست این درد که بجان من افتاده است .  
عشق ، آنهم عشق برادر ، این دیگر خیلی برخلاف مذهب و ملیت و حتی  
مخالف موازین طبیعت است . این دیگر خیلی رسوائی دارد .

دیدم نمیتوانم بیکه و تنها این بارگران را بمنزل برسانم : به تنهایی برایم  
مقدور نیست در آتش این عشق مفتضح بسوزم و بسازم .  
راست است . پیش شما که این داستان را میخوانید خجالت نمیکشم و صاف  
وساده اعتراف میکنم که من «او» را ، این رحمت را که پدرم ، برادرم بالاخره  
همه کس و همه چیزم بود دوست میداشتم و جز بهر او به هیچ چیز و هیچکس دیگر نمی  
توانستم بیندیشم .

من گناهکارم ؛ من بدبختم ، من بحق یا ناحق دل به محبت جوانی بسته بودم که  
مادرم در درجه نخست و بعد خانواده و دوستانم و بعد اجتماع ویرا برادرم مینامید  
و اگر آسمان بزمن متصل می شد و مشرق با مغرب هم آغوشی میکرد ، من به «او»  
نمیرسیدم و نمیتوانستم برسم پس من گناهکارم و معهنا قسم میخورم که در این  
گناهکاری بازهم گناه ندارم . شما مرا ببخشید شما که قلب دارید ، شما که قلب  
حساس و شیدا زده دارید عذرم را بپذیرید و فکر نکنید که یک دختر جلف ، جلف و این اندازه  
هم جلف که در بچه دل را بروی یک عشق ممنوع ، یک عشق حرام گشوده و میخواست  
با برادرش پناه بخدا ازدواج کند دارد با شما صحبت میکند بلکه بخاطر بیاورید یک  
برنده بی بال و پر تازه چشم بروی نور و نعمت و هوا باز کرده و پیش از همه چیز قیافه  
پسر کنی خواستنی در صفحه قلبش منعکس شده است .

فرض کنید ، این برنده ، بال زپر گشاده و در جستجوی آشیان افتاده و بازهم  
مشتاقانه بردامن این پسر افتاده و در آغوشش که برای وی هزار بار از آغوش مادر  
گرمتر و مطمئن تر بود فرورفته و در سایه اش پناه گرفته است . من . آری ، من این  
طور بودم . بالاخره لبریز شدم حوصله ام سررفت . به بیچارگی رسیدم و هنگام  
عصر که از دبیرستان بر میگشتم بی اختیار بیای پروانه افتاده و یک دامن  
اشک ریختم .

پروانه گفتم ، به پروانه برو دادم . همه چیز را برای پروانه تعریف کردم . وی  
دختری مهربان و زرنگ بود ، کمی فکر کرد و بعد از من اجازه گرفت که فقط این  
را را پیش ناهید ابراز کند .

دو روز دیگر این دودوشیزه پاکدل و مهربان در گوشه حیاط دبیرستان  
بامن خلوت کردند .

پروانه گفت : - پری عزیز ...

دهانش باز ماند و حرفش را ناتمام گذاشت .

- پروانه گفت : ترا بخدا اینقدر دلم را خون نکن چه میخواهی بگویی ؟

- چاره من چیست ؟ بحال من چه فکر کرده ای ؟

ولی او همچنان اندیشناك نشست ! اما ناهید با خونسردی و آهستگی مخصوص  
 بخود نتیجه دوروز چاره اندیشی خویش را بدین شکل خلاصه کرد :

- بین پری جان ! این عشق که تو داری در همه جای دنیا حتی در تاریخ هم  
 بی نظیر است . اصولاً ممکن نیست برادر و خواهر همدیگر را بدین عنوان دوست  
 بدانند و اگر احیاناً چنین عشقی در جهان پدید آمده باشد ، حتماً یا اختلاف مرموزی  
 در اصل موضوع مقرون بوده ، بایک اختلاف مرموز فکر کن .  
 گفتم :

- ناهید ! مغز من آنقدر خسته و فرسوده است که حرفهای ساده را درست  
 نمیتواند بپذیرد تا چه رسد باین فلسفه مطلق درهم و برهم که توداری درس میدهی  
 بامن فارسی حرف بزن . بگو مقصود تو چیست ، مختصر و آشکار و ساده بمن بگو تا  
 من بفهمم . اصل موضوع . من چه می فهمم ؟ اصل موضوع چیست ؟  
 ناهید و پروانه هر دو خندیدند .

- پری عزیز ! میخواهم بگویم کم و بیش دیده شده که برادر و خواهری دل  
 به محبت یکدیگر بسته اند ، ولی پس از تحقیق عمیقتری این حقیقت از پس پرده بدر آمده  
 که این دو نفر « برادر » و « خواهر » هم نبوده اند . میخواهم چنین اشکال در شناسنامه  
 شما ، در خون و نسب و نژاد شما ایراد کنم .

پری جان ! آیا درست و حسابی اطمینان داری که رحمت برادر تو است ؟ تو و  
 رحمت از یک پدر بوجود آمده و پستان یک مادر را بدهان گرفته اید ؟  
 از فرط تعجب و شرم و ترس و شوق مانند بید لرزیدم . گوئی که از آسمان  
 یکباره بزمین فرو افتاده ، یا از زمین بسرعت نورب آسمان پر کشیدم . اوه ! این دیگر  
 چه حسابیست ؟ من تحقیق خواهم کرد . من می روم از مادرم میپرسم ، من جستجو  
 میکنم . خداوندا ! چه مهربانی تو ..

## از قول مادرم !

دلتنك به مدرسه رفتم و دلتنك تر بخانه برگشتم ، پروانه و ناهید ، این دو دختر  
 فرشته خوی بیپوده دست و پا میکردند که غصه نخورم و تا آنجا که میتوانستند هم  
 نمیگذاشتند تنها بمانم . اما غم من بی انتها بود . غم داشتم ، غم عشق داشتم . خداوندا !  
 نگویید این چه دختر بی شرم و بی پرده ایست که آشکارا بعشق خود ، آنهم بعشن برادر  
 خود ، اعتراف می کند . مرا ببخشید ، بمن نخندیدید و بدردمن - بدرد بی درمان  
 من برسید من هر کس که بودم رحمت را دوست میداشتم و رحمت هر کس که بود ،  
 محبوب من بود .

غم عشق ، این عشق رسوا ، از یکطرف و بیماری مادر از طرف دیگر مادرم  
 که تنها پناه و پشتیبان من در حوادث زندگی بود از دیرباز به بیماری سینه دچار شده  
 بود و این درد بی دوا یا اخیراً از پا درش آورده بود .

همچنین بالباس مدرسه ، با کیف و کتاب بیالین او رفتم . دست آلوده به  
 کچ پای تخته و رنگین از جوهر پلیکان ، خود را با مهربانی بر پیشانی اش نهادم . اوه !

چقدر آن پیشانی نجیب و روشن داغ بود . مادرم در آتش تب میسوخت :

— پری ، پری عزیزم !

چشمان درشتش را که هیچان تب کمی درشت تر نشان میداد بروی من کشود  
در اینموقع دو قطره شفاف ازدو گوشه پلکش فرو غلطید . آهسته گفت :

— پری عزیزم !

فشار اندوه در گلویم چنان گره شده بود که نمیگذاشت دم بر آورم ، ولی  
در عین حال بخود تلقین میکردم که نباید گریه کنم ، چون میترسیدم مریض بترسد .  
منکه بچه نبودم و تازه هم اگر يك دختر شانزده هفده ساله را به تو انید « بچه » بنامید  
من نمیتوانستم خود را كوچك و كوچك بدانم ، زیرا باری بردوش داشتم که ناگزیر  
بودم يك زن بزرگ سال و تجربه کرده و بردبار باشم . «حنت من یکی دو تا و چند تا  
نبود که بتواند يك دختر ك دل نازك و ناز پرور آنرا بمهده گیرد . من یا بزرگ بودم  
و یا كوچك ، جز بزرگی كردن چاره ای نداشتم . پس بگذارید که مادرانه سر مادرم  
را بردامن پیراهن ارمك خودم بگذارم و باز هم مادرانه بدلجوئیش بپردازم بگذارید  
یکدم برای مادرم مادری کنم :

— مامان ! چقدر خوشحالم که می بینم حال شما امروز بهتر است .

امروز تب شما بنظرم پائین آمده و شاید بیش از چند «عشر» از میزان طبیعی

بالا تر باشد .

ای خدا ! این دلجوئی های من در برابر چهره پریده رنگ بیمار چقدر کودکانه

است و چه موجود بدبختی هستم که باید زبان بدروغ بگشایم و این شیرین زبانیها  
و چاپلوسی های کودکانه را تکرار کنم تا بالاخره دل مریض را بدست آورم ، اما  
من چه میگویم و «او» در چه حال است :

— پری ، کار از این کارها گذشته عمر من بسر آمده و عمر بسر رسیده را ممکن

نیست از سر گرفت .

— آه ! مادر ، پری مرك ترا و تنهایی خود را نمیتواند ببیند . مادر مرا

زنده بخاك بسپار و آنوقت خود در خاك مزار بخواب ای مادر :

از دل من بیش از این چه تمنا دارید ؟ میخواستید هنوز هم بردبار باشم ؟

هنوز هم شکیبایی کنم ؟ این مادر من ، این پناه من ، این دواي درد بیدرمان من

است که دارد از دستم میرود ، باچه معجزه میتوانستم ننالم ؟ دانه های درشت اشکم

بروی پیشانی تبارش فروریخت و از تمام ذرات وجودم شیون برخاست . خدا کند

بروز من نیفتید اگر خدای نخواستہ شما بجای من بودید چه میکردید ؟

خواستم بگویم :

ای مادر ، پس اندکی آرام باش . این سفر بی بازگشت را چند روزی به

تعویق انداز . بگذار من جرات کنم که پرده از راز نهانم بردارم و آن بیماری مزمن

را که آب کننده قلب من و گدازنده همان من و بالاخره کشنده من است دوا کن و

پری رادر مبان این آتش سوزان تنها مگذار . . . بازوان لاغر و لرزان را ازدو طرف

بگردنم حلقه کرد و آرام آرام بسخن یا بقول خود بدرد دل برداخت :

... پری ! من میمیرم و برای تو نمیمیرم . من بگور میروم و چشمم بدنبال تو است من چشم بدنبالم و ترامینگرم . می بینم که یگانه دخترم رایکه و تنها در این دنیا گذاشته ام . پری ، من برای تو نگرانم .

من احساس میکنم که تو یک درد پنهان داری و بدبختانه اصرار هم میورزی که درد تو فقط جان ترا بیازارد و نمیخواهی بمادری همچون من غم دل را بازگویی .

پری ! اگر خاری در پای تو فرو رود من خم میشوم و سر بر زمین میکنم و بانیش مژگانم آن خار را از پای تو در میآورم ؛ ولی خدا نخواسته باشد که خار - آن خار که از نگاه و لبخند ، از سلام و کلام ، از قول و قرار بوجود میآید ، خار عشق را میگویم خدا نکند از این خارها در قلب تو فرو رفته باشد . آنوقت چه خاک بر سر خود بریزم .

پری ! اینقدر لجباز و لوس نباش و بیا برای من هر چه میدانی بگو و از دست هر کس گله داری گله کن و نیمی از اندوه خود را بمادر بیمارت ببخش . من اگر چه بخاطر غم تو میتوانم گوشه ای از قلب فشرده شده خود را باز بگذارم پری ! پری !... ای داد و ببداد ! من چه میتوانم بگویم ؛ این محال است که مادرم سر از اسرار من در بیاورد ... ایوای ! چه رومی دارم ، چه دل و جرات و جسارت و قدرتی دارم که پیش مادرم دم از عشق پسرش ، دم از عشق برادرم میزنم ! محال است ، محال است هرگز بروز نخواهم داد .

- اوه ! مادر جان ، عم بیماری تو برای من کم نیست . مگر دل من چه قدر طاقت دارد که مادرش راز و بروز زارتر و نزارتر ببیند و باز هم آرام باشد ؛ مادرم ، مادر مهربانم ! من غمی جز غم تو ندارم و بهیچکس غیر از تو و رحمت ...  
... غیر از تو و «رحمت» برادرم - آری ، برادرم - بهیچکس فکر نمیکنم . خدا و تو و رحمت ، رحمت و تو و خدا - بنا بر این مطمئن باش که غم دیگری در دل ندارم .

- پری ، راست بگو . ببین بخاطر مادرت راز خود را فاش کن . قسم بغور که هیچ مردی را جز رحمت نمیخواهی ؟  
سر بر سینه داغدارش گذاشته و های های گریه کردم .

- مادر جان ! قسم میخورم - بخدا و هر چه پیش خدا عزیز و مقدس و شرافتمند است قسم یاد می کنم که مهر هیچ مردی جز برادرم رحمت را در دل ندارم . مهر رحمت برادرم ، مهر برادرم رحمت .

بیمار من آهی کشید ، آهی که سینه های خسته در انتهای رنج فراوانی بر می آورند و بعد در فکر آسوده و نفس آرامی فرو میروند .  
مادرم یک آه عمیق کشید ، یعنی که راحت شدم ، یعنی که اطمینان یافتم یعنی که با آرزوی دیرینم رسیده ام ، یعنی ... بکچند لحظه خاموش ماند و چشمانش

نقطه مرموزی را خیره خیره مینگریست آنگاه بار دیگر دهان تشنه و سوخته اش  
جنبید :

-- پری ، نزدیکتر بنشین و اگر خسته نمیشوی سرت را بروی سینه ام بگذار ،  
تا برای تو در ددل کنم .

-- خیر ، مامان سینه شما ناراحت است و خوب نیست که در زیر سر من بیشتر  
ناراحت شود . من بر بالین شما تکیه میکنم و هر چه بگوئید گوش میدهم .

-- پر بیچهر ماه من ! خداراشکر میکنم که خیالم از جهت تو آسوده شده و اکنون  
اگر بمرم مرگ در کامم تلخ نیست .

پری ! خانم باش : بزرگ باش ، مثل يك زن حسابی وصیت های مرا گوش کن !  
من نوزده ساله بودم که عروس شدم و بیست و هفت سال در خانه پدر تو زندگی کردم و در  
طول این مدت زنی خانه دار و پاکدامن و مهربان بوده ام

در دوره ما تحصیل دانش و کسب کمال با آسانی امروز نبود . ما توی چادر  
درس میخواندیم و با چادر سر کلاس می نشستیم . ما دزدانه بمدرسه میرفتیم و هم  
چنان مانند دزدی که از خانه مردم بادیست و دامن گرانبار ، وحشت زده و سراسیمه  
بر میگردد ، از مدرسه بخانه خود بر میگشتیم . می خواهم بگویم که اگر علم و  
هنری بچنگ ما آمده ، همچون کالای دزدی با هول و هراس و ترس و لرز توأم  
بوده است . بالاخره هر چه بود گذشت و ما بدین ماجری و مکافات توانستیم برای  
شوهر خود زن روشن فکر و بیداری باشیم و این عمر بیست و هفت ساله ام که در حیات  
زناشویی سپری شده با شهادت خدا و فرشتگان آسمان و وجدانم پاک و بسی آرایش  
گذشته و چه خوشحالم که امشب بسا دامن سپید و گریبان روشن بخدای خود  
باز میگردد .

پری ! مادرتو بر آستانه مرگ ایستاده است دروغ نمی گوید پس باور کن  
که دروغ نمی گویم و این گزاف نیست که روزگار دوشیزگیم با نجابت و شرف و  
تقوی سپری گشته و دوران شوهر داریم نیز همچنان قرین عفت و امانت  
بوده است .

پری ! من پیدر تو خیانت روا نداشته ام و حق دارم که در اوج آسمان ها و  
اعماق زمین ، هر جا که هستم ، از تو نسبت به همه سر آینده ات عفت و امانت توقع  
بدارم . پدرت مردی سیاستمدار و متشخص بوده و زندگانش با دغدغه و اضطراب  
طی شده و پیش از آنکه چشم تو بروی دنیا بیفتد چشم خود را از دنیا فرو بست و تو  
نپندار که من در حبس ها و تبعیدها ورنج و محنت های شوهرم آسوده و آزاد بسر بردم  
خیر ، بلکه مادو همسر یکروح درد و بدن بوده ایم و اگر او دچار محنت و تشویش  
بود مادر تو هم خاطری آشفته و پریشان داشت و من از اینکه چند قدمی بعقب بر  
گشته و دفتر خاطرات کهنه و فرسوده ام را از نو شیرازه میندم می خواهم به تو  
درس شوهرداری بیاموزم . می خواهم تو هم باشوهر خویش آنچنان زندگی کنی که  
من باشوهر خود زندگانی کرده ام .

پری جان! در میان آن زن و شوهر که رابطه جاوید عشق و وفا و صمیمیت برقرار نیست ایکاش: هیچ: هیچ نباشد. ایکاش آن دو موجود بیگانه و نا محرم حتی يك لحظه هم در کنار یکدیگر آرام نگیرند.

عزیزم! در زندگی شوهرداری فرازها و نشیبها، غمها و شادمانیها بسیار است.



در اینموقع «کلین» از در اطاق درآمده و کلید برق را باز کرد. تازه من و مادرم فهمیدیم که روز ما بشام رسیده و روشنائی خورشید جای خود را بظلمت و سکوت شب سپرده ولی هنوز در دلدل ما با آخر نرسیده است.

... شوهرداری، خانه داری، بچه داری کار آسانی نیست. اگر این وظیفه سنگین نبود و اگر انجام این تکلیف مقدس دشواری و اشکال نداشت مادر را خدای دوم و مهندس کاخ اجتماع و نگهبان ناموس تمدن و بقانمی نامیدند.

«زن» در معنی بهشتی و آسمانی تنها بر آن موجود باشهامت و بردبار اطلاق میشود که خردمندانه از شوهر و خانه و کودکانش نگاهداری کند و يك لحظه بخاطر تأمین آسایش همسر و تدبیر امور منزل و تعلیم و تربیت فرزندانش آسوده ننشیند و گرنه «هرآنکه چهره بر افروخت» دلبری نمیداند و هر «آینه سازی» کار «اسکندر» را انجام نمیدهد و هر زنی «زن» نیست.

جمال زن که تنها پیچ و شکن زلف و کرشمه و افسون چشم و رنگ و روغن چهره نیست، جمال صورت اگر با کمال معنی مقرون نباشد جمال نخواهد بود.

من زنم و بدین حقیقت، آشکارا اعتراف دارم و زیبایی را دور از فضیلت و عشق به بشیزی نمیخرم.

پری! در اینکه تو يك دختر قشنگ و لوس و ملوسی. هیچ جای انکار نیست به بین، اگر این «قشنگی» و لطف و ملاحظت با علم و فضیلت و مهر و عاطفه توام نباشد چه بسیار تابلوی نقاشی از نقش و نگار تو زیباتر ترسیم شده و چه بسیار مجسمه های طلا و مرمر را موزون تر و خوشگلترا از تو ساخته اند و دلاراترا از تو بر صدر تالار ها و میان میدانها در معرض تماشای مردم نشانیده اند.

## طلیعه محنت

بدنبال کلمه «نشانیده اند» خاموش شد ولی چشمان حسرت بار و اشک آلودش بازو بیدار بمن مینگریست و من هم خاموش و غصه دار بچهره پریده رنگ و خسته اش نگاه می کردم.

پری! پری بلندم کن. دیدم نه، تنهایی نمی توانم يك مشت استخوان پیکرش را در میان رختخواب بنشانم ناچار با آهنگ گریه آمیز و لرزانی کلین خانم را بکمک خواستم. دوتایی او را بر جای نشانیده و بر پشت و پهلویش بالش گذاشتیم تا راحت بنشیند. کلین رفت و من و مادرم بار دیگر تنها ماندیم:

-- پری، پندهای من تمام شد ولی حرفهای من هنوز باقیست و دست و پا میکنم از اجل مهلت بگیرم تا در آخرین لحظات زندگانی هر چه در قلب دارم برای یگانه دخترم بر زبان بیاورم. نه، گریه نکن، اشک نریز، از غم من، از غم دوری من دلتنک مباش که خدای تو بزرگ و مهربان است و روح منم در اوج آسمانها و بالای ابرها هر کجا آشیان داشته باشد ترا تنها نخواهد گذاشت. من ترا فراموش نخواهم کرد و دل من در دل مزار بخاطر تو هرگز خاک نخواهد شد و ترا ترك نخواهد گفت.

پری نزدیک تریا و بنام آخرین وداع سرت را بر سینه تبادار من بگذار تا يك راز نهفته را برای تو آشکار کنم «رحمت» این رحمت. . . نام «رحمت» بیرحمانه قلبم را از ریشه در آورده و بیرحمانه گلویم را فشار داد. دیگر آن سکوت و آرامش و سکون که تا کنون داشته بودم و میخواستم همچنان این آرامش و سکون را در بالین مادر بیمارم نگاه داشته باشم درهم و برهم ریخت و مرغ روحم در کالبد تن چنان سراسیمه و مضطرب شد که فکر کردم لحظه دیگر این پرنده بی بال و پر برای همیشه قفس سینه ام را ترك خواهد گفت و سربه بیابان خواهد گذاشت.

قرار و آرام از کفم ریخته شد و خون سردی ساختگی هم از دستم بدر رفت. در آغوش مرتضی مادرم که میرفت آهسته آهسته بار تماش خود خاتمه دهد و از حرکت حیات فرو ایستد همچون جوجه کبوتری می لرزیدم و نمیدانستم از «رحمت» چه خبری خواهد داد و در باره او چه وصیت خواهد کرد

- پری! رحمت! این رحمت. . این رحمت را که هشت بهار از تو بزرگتر است بتو می سپارم و ترا بخدا وامیگذارم زیرا «عطا» هر چه باشد مثل تو نمیتواند از رحمت پرستاری کند.

- پری! این رحمت برادر تو نیست. این طفلک بدبخت پسر عموی یتیم و بینوای تست. پدرش جوان بود، جوان جوان. تازه عروسی کرده بود که در حادثه «رشت» و نهضت ملیون جنگل شهید شد و مادر ناکام وی از غم دوری همسرش هنوز بستانی بکام نوزاد نگذاشته در دل خاک آرمید.

این زن و شوهر خوشگل و جوان از نهال خوشگلی و جوانی خود فقط يك میوه برجای گذاشته اند که پدرت وی را «رحمت» نامید و از من که همیشه با «سرهنگ» وفادار و نسبت بدو مهربان و محترم بوده ام تمنا نمود یادگار برادرش را بشمر برسانم.

«رحمت» یادگار دو همسر جوان مرك است که بردامن پدرت و در آغوش مهرمن پرورش یافته و جوانی چنین رعنا و برومند از آب درآمده است برای ما که فرزندی نداشتیم «رحمت» يك «آیت» «رحمت» بود که از آسمانها، از پیش خدا در خانه ما فرود آمده بود.

دل ما میخواست که «رحمت» بسر ما باشد ولی در آن نیمه شب که تو بدنیسا

آمده ای این «دلخواه» صورت دیگری بخود گرفت و پسر ما داماد ما . . . .

از من نپرسید که دیگر چه تبت و تابی داشتم . بچه شوروشری افشاده بودم و چگونه مست و مشتاق ، دردریای آرزوهای خود فرو رفتم داشتم میگفتم :

- آخ مادر . چه مژده عزیز بیجان من داده ای و بگذارد به ژدگانی جان شیرینم زانثار لب و دهان شیرینکار توسازم ، مادر ؛ جان مرا ، توانائی و آرام مرا ، جوانی و امید و عشق مرا بگیر و بازهم زنده باش که بی وجود تو زندگی بر من گوارد نیست . دور از تو من و رحمت خوشبخت نخواهیم بود .

اما این سخن که با جانم بلبم آمده بود دوباره در قلبم فرو رفت . من آرام و آهسته اشک میریختم و مادرم آرامتر و آهسته تر صحبت میکرد که ناگهان در کوچه صدا کرد و رحمت نفس زنان وارد شد و دیوانه وار دست بگردن مادرم انداخت و سروسینه عرق دارش را غرق بوسه ساخت .

«رحمت» از محکمه دکتور . . . آمده بود و توصیه ای در دست داشت که میخواست بسراع پزشکی دیگری برود و (او) را بنام مشاور طبی بیالین بیمار آورد .

رحمت میگفت هر چه کوشش کردم نتوانستم دلم را راضی کنم که بی خبر از حال مادر عزیزم یک ساعت هم طاقت بیاورد .

مادرم موی و رویش را با انگشتانی که دیگر توش و توانی نداشت نوازش داد و تاکید کرد که زود بدنبال طبیب بشتابد ولی زود برگردد زود تر برگردد و نگفت که معنی اینهمه تعجیل چیست ؟

دوباره رشته سخن بدست مادرم افتاد :

- آری خدا را شکر کرده ایم که (رحمت) هم پسر ما و هم همسر یگانه دختر ماست و بیشتر از این خوشحال بودم که توانستم برای پسری عروسی به دلخواه خود بیاورم ، عروسی که با شیریه جانم پرورش یافته و در میان پستانهایم رشد کرده و پاره جگر من است پسر مرا در کنار خواهد گرفت

بری باور کن که وجود تو بخاطر رحمت برایم عزیز و بسیار هم عزیز شده بود و بهمین آرزو و تا تاب و توان در تن داشتم از تربیت و مواظبت تو لحظه ای آسوده ننشستم و امشب که دیگر برای ابد از رنج و محنت دنیا آسوده میشوم باز هم جهت آینده تو و رحمت نگرانم .

من از تو بیش از یک تمنا ندارم و آن جلب رضایت رحمت و تامین سعادت و آسایش اوست .

از تو بنام یک مادر ، یک پرستار ، چه می دانم بنام یک زن که هفده سال تمام ترا بردوش و آغوش و دامن خود نشانیده و بخاطر تو از لذت ها و تمتعات دنیا چشم پوشیده تمنا میکنم که دوباره رحمت از هیچ مهر و نوازش دریغ مدارد . من که یک عمر این پسر را عزیز نگاه داشته ام . بخود حق میدهم از دخترم خواهش کنم که تا عمر ~~پایدار~~ پایدار گار مرا عزیز بدارد .

اوه . . . خدایا، چه آرزوها، چه امیدها، فقط يك آرزو داشتم و چه قدر بر من تلخ و ناگوار است که این آرزو را میخواهم با خود بگورم .  
 ای مرک، ای مرک بی انصاف، چه خوب بود يك سال هم بمن مهلت می دادی تا با دست خود جشن عروسی و دامادی دخترم و پسر من را برپاسازم و دوستان و آشنایان را بیک چنین بساط شورانگیز دعوت کنم و در آن شب که دست پری را در دست رحمت میگذارم، و این دوپاره دلم را بعنوان يك وصلت ابدی بهم پیوند میدهم هرچه رنج دیده‌ام از باد بیرم و هرچه غم خورده‌ام فراموش کنم. چه خوب بود که نمی‌مردم و آنشب و آن شور و آن هیاهو را تماشا میکردم ولی افسوس که می‌میرم و این آرزو را با قلب خونین خود بخاک می‌برم.

افسوس که گوش طبیعت بناله کس بدهکار نیست و در قلب سنگین و سیاه اجل گذشت و محبت وجود ندارد، آری پری حیف که می‌میرم پیش از آنکه ترا در پیراهن سپید عروسی خوشبخت و کامیاب ببینم، روی ماه ترا ببوسم، بر سر تو و رحمت گل و نقل و سکه طلا «شادباش» کنم. آه . . .»

\* \* \*

دلم را برد. بیچاره‌ام کرد، اشکم را در آورد ولی همچنان میگفت از شکوه و زیبایی شب عروسی و روز کامرانی خود تعریف میکرد. از خاطرات جوانی و عشق و امید خود سخن میداشت.

منکه در میان قلب خونین خویش غرق بودم نمیتوانستم دم بر آورم من حرف داشتم. تمنا و توقع و آرزو داشتم. منم این راز پنهان را میخواستم پیش او فاش کنم. میخواستم بگویم:

— مادریك لحظه صبر کن رحمت بیاید و رحمت را هم بگو که من خواهرش نیستم . مرادوست ندارد . مرا بخواند . مرا، تنها مرا در قلب خود جای دهد . . .

ولی افسوس که شرم کردم و نتوانستم چنین بی‌پرده و بی‌پروا مادرم را بقلب فشرده شده‌ام هدایت کنم.

ناگهان چهره بی‌رنگش رنگ زندگی بخود گرفت و گونه‌هایی که ماهها همرنگ مهتاب بود شعله صفت سرخ و روشن شد و هرچه خون در سینه دردمندش ذخیره داشت یکباره بلب آورد و آن دوپاره کهربای زردفام را بشکل دوتکه یا قوت آبدار در آورد.

پری چه خوب شد بیاد آمد، زودباش . قلم و کاغذ بردار یادداشت کن که میخواهم يك قطعه شعر شیوا یادگار يك شاعر گمنام را برای تودیکته کنم.

پری، این شعرها را در آن موسم دلکش که جوان بودم و شور و شوری داشتم یاد گرفتم و بعد که بشوهر رفتم و ترا بدنيا آوردم بالای گهواره‌ات شبها زمزمه میکردم، دلم میخواهد تو هم این « لای لای » روح انگیز را یاد بگیری و بیالین نوزاد خود زمزمه کنی و البته در آن موقع بیاد من باشی، میفهمی

پری؟ اگر در آغوش رحمت مادرشدی و بیستان تو دخترکی شیرین کام تبسم کرد  
نام مرا بدو ببخش و این ترانه را بغاطر روح من در گوش وی بخوان و بگذار  
این یاد بود عزیز، همچون يك میراث گرانبها دست بدست دختران من بگردد .

پری! بنویس :

ای غنچه دهان نو دمیده	از قلب امیدوار مادر
شاداب گل خزان ندیده	بشکفته ز نو بهار مادر
آهو بره ، مسبت آرمیده	زانو زده در کنار مادر
بیستان بدهن شکر مکیده	از سینه شیر دار مادر

آرام بگیر در بر من  
مقبول و ملوس ، دختر من

\* \* \*

ای مونس روز اشک و آهم	همدم بشب سیاه من باش
من مهر و مه فلک نخواهم	یکباره تو مهر و ماء من باش
بین پیری و حالت تباهم	رحمی کن و تکیه گاه من باش
بهر تو اگر چه من پناهم	یک لحظه تو هم پناه من باش

دلسوزی و مهر پروری کن  
بر مادر خویش مادری کن

\* \* \*

ای ماه تمام من بیاد آر	آنروز که ماهپاره بودی
یعنی که بغاطرت نگهدار	وقتی که بگهاواره بودی
با این لب نازک شکر بار	بدوره تو شیرخواره بودی
امروز که ماهری بهر کار	دیروز تو هیچکاره بودی

برگیر کنون مرا در آغوش  
آغوش مرا مکن فراموش

\* \* \*

ای سرو بلند و سایه انداز	بر سبزه زندگانی من
باهر که کنی بمن مکن ناز	ای حاصل باغبانی من
ای تازه جوان دمی پرداز	بر پیری و ناتوانی من
چون بره مست سرزن باز	از منطقه شبنانی من

تا اینکه مباد کرک خونخوار  
از گله رسایدت بیکبار

\* \* \*

ای دختر مهربان و محبوب	اندرز مرا بجان فرا گیر
در دور جهان کمال مطلوب	از عاطفه جوی و از وفا گیر
درسایه این رواق زرکوب	بر مسند افتخار جاگیر

ای چشم سیاه گیتی آشوب  
رخ در بس برده حیا گیر  
ترسم که ز نیش نوشخندی  
بسر خال لب رسد گزندی

\*\*\*

ای نو گل باغ زندگانی  
با این همه لطف و مهر بانی  
شیرین لب و شکرین فشانی  
اینقدر مکن شکردهانی  
زنهار زخارو خس بپرهیز  
از مردم بلبوس بپرهیز  
از هرزگی مگس بپرهیز  
طوطی من ؛ از قفس بپرهیز  
مگذار چو طوطیان دیگر  
پای تو بخون دل شود تر

\*\*\*

ای غنچه دل تو شادمان باد  
اکنون که بسان سرو آزاد  
هرگز مبر این لطیفه از یاد  
یکروز تو هم بخاطری شاد  
خوش باش که نو بهار داری  
جابر لب جو بیار داری  
تا خانه و خانه دار داری  
چون «خانم خانه» کار داری  
پس فکر فضیلت و هنر باش  
همچون صدفی پراز گهر باش

\*\*\*

مانند فرشته نازنین است  
عالی نظر و بلند بین است  
خوش رنگ و قشنگ و دلنشین است  
هر دختر با هنر چنین است  
دوشیزه ناز پرور من  
رخشنده فروغ ، اختر من  
این گل که شکفته بر سر من  
یعنی که نظیر دختر من  
از مادر خویش پند گیرد  
تا مرتبه ای بلند گیرد

\*\*\*

دیگته تمام شد و صبر و قرارم را با تمام شدنش تمام کرد ، این دیگته  
بیش از چهل سطر، یعنی «چهل شعر» نبود ولی یکساعت تمام بطول کشید  
با هر کلمه یکباره از قلبش ، یک نفس از جان شیرینش ، یک دنیا توش و  
توانش از دهان وی بیرون می آمد و در این موقع که بقول خود این امانت گرانبها  
را بمن سپرد دیگر رنگ بر چهره و روح در بدن نداشت . فقط دوبار نام «رحمت»  
را بر زبان راند و در آغوشم از هوش رفت .  
ناگهان در کوچه صدا کرد و «کلین» سراسیمه از کنارم بلند شد و پس از

لحظه ای با صدای گرفته گفت :

خانم ! خانم بزرگ !

خانم بزرگ در این عالم نیست .

دیگر اطاق بیمار شلوغ بود : بانتظار حادثه شومی چشم براه بودند تقریباً تمام خانمهای فامیل ، حتی قوم و خویش های دور ، نیز حضور پیدا کرده بودند . يك سكوت غم انگیز و شكوه مندی که باموگب عزادار مرك همراه است بر بستر بیمار تسلط یافت .

من از يك طرف غم فراق مادر در دل داشتم و از طرف دیگر نگران بودم که چرا فلک به بیمار من مهلت نمیدهد تا سفارش مراهم به «رحمت» باز گوید تا همینکه آن راز ناگفتنی را بمن بازگفت برای وی هم ابراز نماید ، ناگهان «عطا» و «رحمت» هر دو از در درآمدند و هر دو بی اختیار در آغوش مادرم افتادند .

این «عطا» برادر زاده مادرم بود و این عطا هم قهرمان داستانی غم انگیز است .

## غوغا در دل شب !

«پروانه» و «ناهید» هم آمده بودند . این دو دوشیزه نازنین به همراه مادرشان بعیادت بیمار من آمده بودند و بدلجوئی من تا آن هنگام که مرا از کنار مادرم کشان کشان بیرون می بردند پهلویم ماندند .

پس از چند لحظه «رحمت» و «عطا» هم با چشمان خون بالا و گلوی فشرده شده از بستر بیمار بدور شدند و سکوت عزا بر زنانی که در داخل اطاق نشسته بودند و مردانی که آهسته آهسته با سر پنجه در وسط حیاط راه میرفتند چیره شد .

عقاب مخوف مرك بر بالای خانه سایه ماتم افکند و با احترام روحی که میخواست بامدارا و ملایمت پیکر دردمندی را ترك گوید و بقول سعدی از آن «استخوانین قفس» رها شده و آزادانه در آسمانها بال و پر بگشاید اشکها در چشم و فریادها در سینه و بغضها در گلو حیران مانده بود که ناگه ای غوغای عزا در اطاق بیمار در افتاد و یکباره خانمها خود را بر پیکر لاغر ورنج دیده مادرم انداختند . یکی دستهای یخ کرده و نیمه بازش را می بوسید و دیگری چهره بر چهره اشک آلودش گذاشته بود .

شنیدم که مادرم بهنگام مرك از من و رحمت یاد میکرد و حتی آخرین کلامه ای که از دهان تشنه اش بیرون آمده بود :

عروسی پری و رحمت . عروسی ..

دیگر از آن غوغا که در دل شب بنیان خانه ما را می لرزاند چه می پرسید و از دل من چشم من که بر بالین جنازه مادر چه شیون کرد و چه اشک ریخت چه میخواهید؟

آن شب تاسپیده دم همه بیدار بودند چون مهمان عزیزی داشتند که می-خواست برای همیشه عزیزانش را ترك گوید و در ابهام معمای بقا فرورود. او پیراهنی هرنگ یاسمن پوشیده و بالهایی بلطافت و طهارت بالهای فرشتگان آراسته بود که به بهشت فرشتگان ، آنجا که عرش اعلاى خدا و ملکوت مقدس آسمانهاست ، بازگردد .

وی مادر من بود که جان داده بود و کفن پوشیده بود و سفر بی بازگشت آن جهان را ساز کرده بود .

ولی در عین حال دلم نگران رحمت بود ، رحمت عزیز من از يك هفته باین طرف خواب و خوراك درستى نداشت ، رحمت می دانست که چه بر سرش می آید و دست و پا میکرد بلکه مادر را از این راه دور و دراز بازدارد ولی افسوس ، افسوس که رنج فراوانش بیپوده ماند و تن خسته اش دیگر نیاسوده است .

دوستان رحمت تنهایش نمیگذاشتند که عزیز من غصه دار و افسرده بماند. ای خوش بحال رحمت که بیش از غم مادر غم دیگری نداشت. وای وای بر حال من که غم بی انتها داشتم .

غمی داشتم که مرك صد هاپدرو مادر و قوم و خویش در برابر عظمت و فشار و سخت گیری پیش آمد ساده ای بیش شمرده نمیشد . وای بر حال من ...  
« گلین » بدنالم آمد که زود ! هر چه زودتر با سرو پای برهنه بدوم و برای آخرین بار مادرم را ببوسم .

بند کفن را باز گذاشته بودند که دختر تیره بختی بنام آخرین وداع بدن غسل داده مادرش را در آغوش کشد .

مجال است بتوانید فکر کنید که آن پیکر کفن پوش چقدر لاغر و نزار بود و مجال است بتوانید منظره جانگداز مرادر کنار کسی که لحظه دیگر باید زیر خروار ها خاک آرام گیرد در برابر تان مجسم سازید .  
سر بر سینه خاموشش گذاشتم :

— مادر ! سر از بالین تابوت بردار و « پری » را ببین ، « پری » را . . .  
آن دخترك سیه بخت را که آنچنان دوستش میداشتی تنها و بی کس و بی پناه ببین .  
مادر چشمان مهربانت را بروی من باز کن و یا دیدگان مرا با دست خود به بند و مرا در آغوش خویش جای ده .

مادر ، من هنوز نمی توانم دور از تو زندگی کنم ، من هنوز بمادر احتیاج دارم ، من نمی توانم جای ترا خالی ببینم و دل ندارم که ترا در دل خاک بازجویم .  
مادر ! .. مادر ! .. بس است ، بیدار شو ! که من بخوابم ، من خسته شدم ، من از زندگی سیر شدم و آرزویی جز این ندارم که سر بردام من محبت تو گذاشته بخواب ابدی فروروم .

ای مادر ؟

بازوهای لرزانی بود که از خانم‌های قوم و خویش و دختران هم مدرسه‌ام از پشت سردر آغوشم میکشید ، اما مگر ممکن بود کسی آن جنازه را از آغوش من و مرا از روی سینه‌اش بکنار کشد ! ناگهان بگوשמ آهنگ خفه و گرفته و در همین حال محکم و مردانه‌ای رسید :

- پری جان ! بس است ، دیگر بس است .  
این رحمت بود و من در آغوش او از هوش رفتم ، آری این رحمت بود .

## غم عشق

ببینید : نمیتوانم ، من نمیتوانم به عشق شما ، بقلب شما ، بسر گذشت شما ، بالاخره نمیتوانم بشما پناه بیاورم و شما هم نمیتوانید پناهم دهید چون به عشق من دچار نشده‌اید و مزه غم مراد را کام خود نچشیده‌اید .

الهی ! ای خدا ! ای خداوند مهربان ! نکنند که هیچ دختر ! هیچ پسر ! نکنند که هیچ بشر بیلای من مبتلا شود . مرگ مادر ، درد عشق ، عشق بکسی که خود را برادر و پدر و پشت و پناه من میداند و نمیداند که پسر عموی من و نامزد من و محبوب من است ، عشق بوجودی که آرزو دارد بدلخواه من زندگی کند تا مبادا روح مادرش یعنی روح مادر من در آسمانها از اورضا نباشد اما دلخواه مرا نمی داند و محال عقل است که بتوانم دم از از پنهانم بر آورم و با او باز گویم که دلخواه من چیست .

آه . چه بگویم که رحمت چه خیال دارد . چه فکر میکند . و من دچار چه فکرها و چه خیالاتی . چه فکرها و چه خیالات که حتی یاد مرگ مادرم را نیز از خاطر من محو ساخته است .

راست گفت . بخدا راست گفت آنکس که گفت :

غم عشق آمد و غم های دیگر پاک برفت

سوزنی باید کز پای در آرد خساری !

دیر ادبیات ما از قول يك دانشمند متصوف تعریف میکرد :

« ... عشق پادشاهی مقتدر و مسلط و تواناست »

« عشق یکتا شناس و یکه نماست . »

« عشق را میتوانیم در جلوه قهر و استبدادش به « شیر » تشبیه کنیم که »

« وقتی در قلب بیشه زندگی ، نمره در اندازد دیگر هیچ جانوری را مجال »

« پایداری نخواهد ماند یعنی هر عطفه درهم خواهد شکست و هر تمایلی را »

« عقیم و آرام خواهد ساخت و عاشق را در این هنگام از مهرها و قهرها و امیال »

« و تمنیات براندازد و از اندیشه همه کس و همه چیز باز دارد . عاشق در این »

« هنگام او را بشناسد و او را بخواد و باو فکر کند »

« همه جمال تو بینم چو دیده باز کنم »

« همه تنم دل گردد که با تو راز کنم »

« در آن روز فراموش نشدنی که «زلیخا» بانوی عالی مقام مصر بانوان  
 «کشور را بکاخ خود طلبید تا یوسف عزیز را بدانها نشان دهد و در بناه زیبایی  
 «و دلربایی بیمانندش از شر شماتت و سنگ ملامت ایمن ماند کار بجایی رسید که  
 «بجای (ترنج) کفها بریده میشد و هیچکس از تماشای جمال یوسف یار انداشت  
 «بحال خویش پردازد یادست کم سوزش زخم را احساس نماید .  
 «اینجاست که عشق بانیروی خداوندی خویش ظهور کند و کانون وجود  
 «رامستبدانه تحت قدرت و سلطنت خویش در آورد و حتی اعصاب و حواس را از  
 «فعالیت عادی براندازد ...»

بالاخره حوصله ام سر رفت و برحمت گفتم :

- نه من نمیخواهم .

من خوشوقتی خودم را جز در خوشبختی تو جستجو نمی کنم . مادرم وصیت  
 کرد که تاجان در بدس دارم بخاطر آسایش تو آرام بگیرم و رضای ترا از همه چیز  
 عزیزتر بشمارم . نه رحمت عزیز ! - تو برای من فکر نکن . تو برای خاطر من  
 نگران نباش .

ببینید رحمت چه گفت :

- خواهر عزیزم . پری ! تو یگانه یادگار مادر عزیز منی و این منم  
 که از تو بزرگترم و وظیفه دارم برای توهم بجای پدر وهم بجای مادر جان فشانی  
 کنم . بگو چه میخواهی چه میپسندی از چه کس خوشتر می آید و با چه چیز می توانی  
 آساتر و آرامتر خود را سرگرم کنی ؟ من بخاطر تو از هر چه در اختیار دارم دریغ  
 نخواهم کرد . خداوندا ! از پرده های حساس قلبم ، از تار و پود وجودم از رگها و  
 پی های بدنم فریاد برمی آید :

- من ترا میخواهم ؟ ترا می پسندم این توئی که میتوانی مرا از غم ها و رنج های  
 دنیا رها سازی ، تو میتوانی بایک لبخند مهر آمیز . بایک نوازش .  
 خواستم بی پرده و بی پروا بگویم :

- رحمت ! من خواهر تو نیستم . من خواهر تو نیستم . دیگر بس است ، دیگر  
 این اشتباه بس است . ای روح مادر من ! ای روح عزیزی که اکنون در اوج ملکوت  
 پرواز میکنی یک لحظه بزمین برگرد و بردان رحمت بنشین و این راز پنهان را باو  
 بازگویی . . .

ولی نگفتم . باز هم نگفتم و همچنان خاموش ماندم تا ببینم این سر نوشت شوم  
 روزگارم را بکجا خواهد کشانید و عمر مراد کدام مرحله به پایان خواهد  
 رسانید . . . !

## عروسی عطا

یکسال تمام از مرگ مادرم گذشت و این پسر از غم این مصیبت روز بروز به  
 ضعف ورنج و محنت می گرایید و یکدم از یاد مادری که مادر وی نبود فراغت

نداشت .

مرا «بری» و «بری جان» و «خواهر» می نامید و با اینکه دل برد بارو شکیبای مردانه اش از غم فراق مادر - الامال خون بود دست و پا میکرد که بشاشت و شادابی خود را بازحمت تمام بمن نشان دهد و از آن محنت و مصیبت طاقت فرسا خلاصم کند ، رحمت دست و پا میکرد که غمخوار من باشد .

من همچنان غصه دار و اندوهناک بودم و از اینکه میدیدم او نمیداند اندوه و غصه من برای کیست و چرا شمع صفت همه شب میسوزم و همه روز میگذازم بیشتر رنج می بردم .

او بیش از يك غم در دل من نمی جست و آنرا هم غم مرك مادر می دانست بنابراین تا میتوانست مرا از این خاطره اسفانگیز منصرف میساخت . او نمیدانست که من از عشق او میترسم و به عشق او زنده ام ، او نمیدانست ، افسوس که نمیدانست .

آنروز که کمی از «چنگیز» تعریف کرد و با وی بیش از همه گرم گرفت حس کردم که «رحمت» باشتباه رفته است .

رحمت از عشقی که «چنگیز» دوست و همکلاس و همرازش بمن میورزید گمان کرده بود که این مهربانی «هر دوسر» است و منهم «چنگیز» را دوست می دارم بی خبر از اینکه تنها خود مایه سعادت و مسرت و عامل بدبختی و بیچاره گی من است . میخواستم چه بگویم و دارم چه میگویم .

میخواستم از عطا صحبت کنم ؛ از عطای عزیز و جوانمرد صحبت کنم . این عطا پسر دائی من یعنی برادر زاده مادرم بود که در میان فامیل ما يك شخصیت محبوب و محترم و سر شناس معرفی شده بود .

عطا پیرمرد نبود ، حتی پیش از چهار سال از رحمت بزرگتر نبود . اما چون تحصیلات متوسطه اش را نیمه کاره گذاشته و عقب تجارت رفت و بقول شما وارد اجتماع شد همه بدو احترام می گذاشتند و همه از او گوش می کردند .

عطا پیش از ده پانزده سال بود که دست از تحصیل و مطالعه و مدرسه و این حرفها کشیده و بی بازار پناهنده شده بود و چرا نگویم که «بازار» همین بازاری که شما هر چیز منفور و نایاب و پیش پا افتاده را بدو نسبت داده و بازاریش می نامید ، همین بازار عطا را با آغوش باز پذیرفت و سرمایه کف دستش گذاشت و بر در آمدش افزود و بدو تجارتخانه و مال التجاره و اتومبیل عمارت و ده و میوه و محصول بخشید و از لحاظ زندگی باین معنی که در عرف اجتماع ما شناخته شده سدسال از بزرگترین شخصیتهای فرهنگ و هنر در این کشور جلویش انداخت .

از دنیا خبر ندارم ولی ایران را میبینم که اگر بجای هر چه مدرسه است دکان بقالی و علفی و عطاری بنا میکرد به صلاح زندگانی ایرانیان نزدیکتر بود و اگر عوض کیف و کتاب طبق های خرازی و بزازی بگردن محصلین می آویختند و به

آمار دانش‌آموزان و دانشجویان در این کشور بدبخت دوره گرد راه می‌انداختند ریشه کدایی و گدابازی و احتیاج از این آب و خاک برکنده میشد ولی حیف که بچه‌های ما در دست پدر و مادر اسیرند اسیری که از خویشتن اختیاری ندارد تا عقب‌کارش برود خداوند فرزندان ما گرفتارند و نمیدانند چکار کنند .

چه درسی ، چه بحثی ، چه مدرسه‌ای ، چه مطالعه‌ای ، برای چه کس در راه چه چیز .

در محیطی که بعلم ، بهنر ، بفکر ، بقلم يك سرسوزن احترام نمیگذارند و یکشاهی بول را بريك کتابخانه فلسفه و حکمت و شعر و ادب رجحان می‌بخشند مدرسه رفتن و درس خواندن و جان‌کندن در درجه کسی را دوا خواهد کرد و بدر درجه کس خواهد خورد .

اینهم يك تقلید کورکورانه و ابلهانه است که ما از ملت‌های زنده و مستحق زندگی دنیا می‌کنیم و نمیدانیم که ما باید همیشه خار بخوریم و بار ببریم و دم بر نیاوریم . اما «عطا» زرنک بود ، «عطا» گول پدر و قوم خویش را نخورد .

رفت کسب کرد ، رفت و دوره گردش رفت شانه (سر) و (کش کمر) فروخت و بالاخره رفت و اینجا و آنجا گردش کرد و از این دوره کردی بمعاملات هنگفت پرداخت و در معاملات هنگفت فرو رفت . سراز سود سرشار درآورد و يك عطای میلیونی را از کار درآمد :

عطا دیگر (تاجر) بتمام معنی (تاجر) شده بود و همچون بازرگانان از همه چیز و همه جا بی‌خبری که شب و روز بداد و ستد و کلاه گذاشتن و کلاه برداشتن سرگرمند و همه چیز و همه کس را فراموش کرده‌اند او نیز همچنان سرگرم و فراموش کار شده بود که حتی وجود خود را فراموش کرده بود .

(عطا) را مادرم بسیار دوست میداشت و (او) را برای من و رحمت همچون پدری میدانست و باید اعتراف کنم که (او) هم در حق ما پدری مهربان بود . پدر ، پدری که با فرزندان خود حداکثر بیش از ده یازده سال فاصله سنی ندارد . . . این عقل‌معاش عطا بود که بدو مقام پدری بخشیده بود .

\*\*\*

پس از مرگ مادرم مهر و لطف این پسر دائمی جوان نسبت بماصد چندان شد و در اینجا باید ممنون باشم که او فعالیت‌های تجارتنی خود را هم بخاطر ما کنار گذاشته بود .

آنشب «عطا» دست بگردن رحمت انداخته و :

. . .

اما نتوانست چیزی بگوید چون نخستین بار خود او و بعد همه ما بگریه درآمدیم

مدتی زار زار بخاطر خاموشی چراغی که خانواده ما را روشن میداشت و برای درهم شکستن محوری که چراغ‌های زندگی ما را بدور خود گردش میداد اشک

— رحمت عزیزم ! تو اگر بخواهی بدین غم و اندوه ادامه دهی روح مادرت در آسمانها و جان من در زمین ناراحت خواهند بود . رحمت ! این پیکر دردمندی بود که بخاک رفت و قلب روشنی بود که در دریای روشنایی فرورفت . رحمت ! این راهی است که همه رادر پیش است و از بیمودن آن چاره نیست و تو که يك جوان تحصیل کرده و برومند و بردباری اگر بخواهی این چنین در زیر بار محنت شانه خم کنی تکلیف پری چه خواهد بود و من با کدام زبان میتوانم این دخترک بی مادر را آرام سازم .

رحمت ! عقیده من اینست که ترابه (اروپا) .

فریاد من بلند شد :

— آخ . این رانگو . من دور از رحمت نمیتوانم زندگی کنم . من نمیتوانم این را نگویم که من جان میسپارم . از حال رفتم و هنگامی که چشم گشودم سرم بر دامن رحمت بود و (عطا) همچنان گرم و آرام صحبت میکرد :

— پری جان ! غصه نخور . اگر دوری برادرت برای تو ناگوار و تلخ است باید صبر کنی چون صلاح خوشبختی تو که بر خوشبختی و سعادت رحمت تکیه دارد این دوری را اقتضای نماید . چیزی نیست ، فقط چند ماهی بسوئیس خواهد رفت و کمی آب و آب خواهد شد و این درد و رنج را که دارد آبش میکند از یاد خواهد برد و انگهی من برای تو هم فکری کرده ام برای اینکه تو تا پایان تحصیلات و رسیدن بکام خود تنها انمانی فکر خوبی کردم . کسی همدم تو خواهد بود که ترا همچون خواهر مهربان دوست خواهد داشت . رحمت و عطا هر دو با هم خندیدند .

از این حرف بدم نیامد و نمیدانم چرا پیش از همه کس قیافه قشنگ پروانه در پیش چشم جلوه نمود ، من پس از فکر کمی مصلحت دیدم که ( رحمت ) یعنی جان من ، یعنی عمر و خوشی و خوشبختی من از من دور بماند بلکه بتوانم با دوری وی خوب بگردم و رفته رفته فراموشش کنم زیرا هم ( او ) و هم فامیل و آشنا و همسایه و بالاخره همه ما را برادر و خواهر میدانستند و وصال مامحال بود . تنها يك قلب از این (راز) آگهی داشت و آنهم که در زیر سنگ مزار آرمیده بود .

— میگذارم بروم ، رحمت مسافرت کند و آه من بارقه راهش باد رضا دادم که او را نبینم بلکه يك لحظه روی صفا و خوشبختی رادر برابرم مشاهده نمایم . رضا دادم . رضا دادم . رضاشدم ، و بعد با خود حرف زدم :

— پروانه ! او چه خوب ( او ) که با عطا عروسی کند دیگر غمی نخواهم داشت . مثل اینست که مادرم دوباره زنده شده و بردامن خویش دختر دیگری پرورش داده و در کنارم نشانیده است . آری پروانه خواهر من است . پروانه خواهر من است .

\* \* \*

بنا بود که (رحمت) تا برگذاری عقد و عروسی در تهران بماند ولی از

آنجا نیکه با احترام ماتم مادرم این محفل عیش بعقب میافناده و انگهی و سائل مسافرت رحمت نیز فراهم شده بود بالاخره دندانهای بر جگر گذاشته و به مقدر تسلیم شدم. رحمت را تا ایستگاه بدرقه کردیم. من برای نخستین دفعه در عشق هیجده ساله ام این چنین آشکارا در آغوش رحمت اشک ریختم و بدین صراحت و سادگی بدو گفتم :

— میروی و قلب مرا هم با خود میبری، میروی و تاب و توان منم با تو خواهد رفت. میروی جان من بدنبال تو خواهد بود. من پس از آن شب دیگر (رحمت) را برادر نمی نامیدم و در عشق خود پیش و جدان خویش شرمسار نبودم چون ابتدا دل من و بعد زبان مردم بنامزدی و پیوستگی قلبی ما گواهی داده بودند بالاخره رحمت رفت و از دل من چه می پرسید که چه خون شده بود. رحمت رفت و حالا بگذارید که کمی از پروانه قشنگم صحبت بدارم فکر می کردم پروانه و عطا. عطا و پروانه خیلی زیاد با هم جور نخواهند آمد زیرا یک دختر شاعرمنش و اهل ادب و قلم و کتاب کجا میتواند دل بهر مردی پول دوست و تاجر و بالاخره بازاری گروگان کند.

فکر می کردم پروانه عطا را نخواهد پسندید ولی چه زود به زرنگی و هوشیاری این دختر پی بردم.  
پروانه بمن میگفت:

— زن و شوهر باید با عواطف مثبت و منفی در برابر هم قرار گیرند تا بهم جور در بیایند. اگر هر دو مثبت یا هر دو منفی فکر کنند بهم نخواهند چسبید. یک دختر شاعر شیوه باید همسر جوانی پول پرست و مادی باشد تا بتواند وی را در مقابل قریحه توانای خود بزانو در آورد و بر او تفوق فکری بجوید و (او) هم در نتیجه زرافشانای و خوشخوارجی خانم خود را مجذوب کند و فریفته سازد. اما وقتی که خانم و آقا هر دو فیلسوف و هر دو نویسنده و هر دو اهل فکر و مطالعه باشند خانه بشکل کتابخانه درآمده و اساس زندگی متشنج و ناپایدار خواهد ماند، این عواطف مثبت و منفی که تعریف کرده ام در زندگی زناشویی صد درصد ملاک اعتبار و اهمیت است با این تعریف . . .

سخن خود را بهمین جا برید و خندیدید. خندیدید و باز هم خندیدید. این خنده دنباله دار و مواج به رضای او نسبت به پیشنهاد عطا شاهد صادقی بود.

\* \* \*

در آن شب که پروانه عروس و عطا داماد میشد من باصرار دوستان و فامیل و با احترام شب وصال پسر و دختری که هر دو از عزیزان من بوده اند پیراهن عزا را از تن بدر آوردم. تا آن شب همچنان در ماتم مادر عزیزم جامه ای هم رنگ شب در برداشتم.

پروانه قشنگ بود و هنگامی که حریر سپید و فراخ دامن عروسی را بر اندام دلارامش افکند، قشنگتر و زیباتر جلوه کرده بود.

پروانه عروس شد و بنا بر آداب و رسوم ویرا برگرسی مجملی نشانیده و در پیرامونش و حلقه بسته بودیم .

دوشیزگان خانواده و دختران مدرسه ژاله و خانمهای جوانی که تازه عروس شده بودند همه دسته دسته آمده و بر تاج سرش نقل و پول و گل و شکوفه «شاباش» میکردند و این دختر در میان زیباییها و خندهها و کیفها و لذتها غرق شده بود .

من هم بعد از یکسال لباسی عوض کرده و خود آراسته و سرو صورتی گرفته بودم که همسر پسر دانی و همکلاس و همراز عزیزم رادر آغوش گیرم .

میرفتم که پروانه را . . . پروانه عزیزم را ببوسم .

نه یکبار . نه دو بار بلکه بدخواه خودم تا هر چند تا که دلم میخواهد ماچش کنم آخ . . . خدایا ؛ مادرم بیامد آمد . آری باید بنوبت خودم و بجای مادرم این پرنده بهشتی را برسینه داغدارم بفشارم و آنقدر ماچش کنم که سیرشوم . رفتم و رفتم ، جلوتر رفتم . ناهید کنار دست عروس ایستاده و پنجه بلورینش را بردوش پروانه گذاشته بود ، همینکه مرا دید قهقهه دلانگیزی سر داده و فریاد کشید :

— او . . . پری ، پری جان چه خوب آمدی . عروس ساعتهاست که چشم براه تست .

پیش از آنکه من بقلب خونین خود فکر کنم و اشک حسرت بیفشانم چشمان قشنگ پروانه را مالا مال اشک دیدم .

— آه . . . آه پروانه . . .

هر دو ، دست بگردن هم انداختیم و هر دو زار زار گریه کردیم . عروس آهسته بمن گفت :

— بریچهر ! خدا کند که یک چنین شبی را هم برای تو . . . گفتم :

— نگو . . . ترا بخدانگو که تو بهتر میدانی مرك برای من از همه چیز شیرین تر و گوارا تر و مناسب تر است الهی که برای تو این کام و کامرانی مبارک باشد و الهی مرك مرا هم خدا زودتر برساند چون . . . ناهید وسط نجوای ما دویده و بالحن لبریز از ملامت و اعتراض تقریبا جیغ کشید :

— ایوای . این چه بساط است که راه انداخته اید ! راستی بیمزگی هم حدی دارد : آخر بخاطر يك ماچ و بوس کوچولو که اینهمه گریه و زاری در نمیاورند . تازه احساس کردم که نزدیک بود خانمهای دور و بر ما پیش و کم بماچرای من پی ببرند . پس بگذارید فکر ناهید را بنامز که جا بجا برداشته سخن ما قیچی گذاشت و تعزیه را تمام کرد .

هرگز جای شما را خالی نیبیم که جای شما در آنشب پر شور و نشاط خالی

بود، راستی خوش گذشت بر مهمانان ما شبی توام با سرور و لذت و نعمت گذشت  
و عروس و داماد هر دو با حرارت و عشق سرشاری از عهده میزبانی خود برآمدند.  
دیگر گریه و اندوه را تا آنجا که موجب دلنگی دیگران گردد کنار گذاشته  
بودم و بپذیرائی سرگرم شدم.

ای خدا! دل من خون بود ولی چاره نداشتم مگر آنکه بر یکچنین دریای  
خون خنده ها و لبخند ها شناور سازم. شما چه میدانید که گذاشتن نقش دلکشای  
تبسم بر غمها و رنجها چقدر دشوار است. اما من این کار دشوار را انجام دادم چون  
وظیفه من بود.

پی فرصت می گشتم که گوشه خلوتی پیدا کنم بالاخره دور رفتم و یک لحظه  
تنها ماندم.

در عالم تنهایی مانند همیشه قیافه جذاب رحمت، پیشانی وسیع و آفتاب-  
خورده رحمت. مخصوصاً چشمان، چشمان شاعرانه رحمت عزیزم در برابرم آشکار شد.  
انگار که هم اکنون از دانشکده برگشته و دارد برای من یادداشت های  
دل آویزش را همچون آیات مقدس آسمانی تلاوت میکند، ولی من فکر میکنم  
آن عزیز را که سالهاست بسفر فرستاده بودم بالاخره در پایان یک عمر دوری و  
مهجوری و اشتیاق و انتظار بار دیگر از دست سفر بازگرفته ام و نمی خواهم یعنی  
طاقت ندارم که دیگر غم دوریش را تحمل کنم. دیگر بدست سفرش نمیسپارم.

آغوش من برویش باز شد و آن پسر شرمنده و گریز با که در عین حال همچون  
حب نبات شیرین و شیرین کار بود با قلب من آشنا تر و مهربان تر گرم گرفته و به راز  
پنهانی که مرا آب کرده و خاک کرده و نابود کرده درست و حسابی پی برده است.  
رحمت نمیخواهد بعد از این مرا خواهر خویش بنامد یعنی فهمیده یعنی  
باو فهمانیده اند که من خواهرش نیستم بلکه دختری از خواهر مهربان تر و  
شیدا تر و آشفته ترم که مرا بخاطر او آفریده اند، مرا با او بنام یک پیمان ابدی  
نزدیک کرده اند عقد ما رادر آسمان ها بسته اند. خدا، همان خداییکه او را این  
چنین مهربان و نازنین و دلربا آفریده، همان خدایی که این پسر رادر قلب من  
بدین مهارت و قدرت جا داده، او را بمن و مرا باو بخشیده است ماهر دو به  
همدیگر تعلق داریم.

می بینم که رحمت این حقیقت را دریافته است، احتمال میدهم که روح  
مادرم بر قلب شکسته من ترحم آورده و از اوج آسمان ها بال و پر کشیده و بر  
بالای سر نازنین پسر عمویم سایه افکنده و درگوشش حدیث عشق مرا فرو خوانده  
و محبت دختر تیره روزش را در دل سنگین وی فرو برده است.

- آه رحمت عزیزم! رحمت من!

با او حرف میزنم، از او پرسش میکنم و به پرسش های وی پاسخ  
می دهم:

- کجا بودی؟ چرا رفتی و مرا تنها گذاشتی؟ چرا دختر عموی مادرم رده و

رنج‌دیده و بیچاره‌ات را به‌مراه نبردی چرا؟ چرا؟

رحمت هم با من حرف می‌زند .

— پری عزیزم؟ گذشته‌گذشت . از گذشته هایاد نکن . من چه میدانستم که

تو خواهر من نیستی .

مگر چه کس این مژده‌گرانها را بمن داده بود که پر بیچهر دختر عموی تو و

نامزد آینه تست .

من هر وقت که چنگیز را میدیدم رنج می‌بردم . این چنگیز که ترا دوست

میداشت بلای جان من شده بود ولی از ترس آنکه مبادا تو دوستش داشته باشی و

رضانده‌ی که من آزارش کنم دم بر نمی‌آوردم . پری ، بمن قول بده که چنگیز را دوست

نمیداری و با تمام قلب خود بمن فکر میکنی .

قول بده .

فریاد کشیدم :

— رحمت چه می‌گویی این فکرها چیست که میکنی ، من هر چه دارم و هر

که دارم توئی . من دور از تو چه رنجها که نبرده ام و چه بیداری‌ها و بی‌قراری‌ها

که شب و روز بخاطرت نکشیده‌ام ، رحمت ! خدا گواه است ، خدا و بعد از خدا این

پروانه و ناهید هر دو شاهدند که من همیشه ترا دوست میداشتم و ترا می‌خواستم

و روح مادرم خبر دارد که در آخرین شب عمر او به‌عشق تو در کنار بسترش اعتراف

کرده‌ام . و باز هم پروانه . . .

از یادم رفت که چه داشتم میگفتم

نام پروانه شب عروسی او را بیادم آورد .

. . . وای رحمت جان ! جای تو خالی بود که پروانه را در لباس عروسی

بینی . خیلی شیک شده بود خیلی خیلی زیاد .

دیدم که دارم در تعریف دوست عزیز خود مبالغه میکنم و این احساس ، دل

مرا بجایهای دیگر برد . یعنی حس حسادت را در ضمیرم بیدار ساخت .

— . . . آری خیلی زیاد شیک و ملوس و قشنگ شده بود . امله‌مه

می‌دانند که من از او خوشگترم . من از او رعناتر و جذاب‌تر و مجلس‌آرا ترم . من

شیک‌تر و ملوس‌ترم .

ای خاک عالم بر سر من که درباره دوست و همدم و هم‌رازم حسد بردم و

ترسیدم نکنند که تمجید من دل رحمت را گرفتار شیوایی و زیبائی

پروانه سازد .

همچنان در ددل میکنم :

— ... ولی رحمت نازنین من ! باید بدانی که در آنشب بمن خوش نگذشت

چون دور از تو بودم و تنها بودم

من در میان فامیل و خویشاوندان و دوستان و همسایگان تنها بسر می‌بردم ،

برای اینکه ترا در کنار نمیدیدم . ترا آری ترا ، تو پسر لوس و بد جنس را ...

در این موقع احساس کردم که بازوهای بلند و مردانه رحمت از دو پهلو بدور  
گرم حاقه شده و گرمی شیرینی لبانش را بر لبانم ادراک مینمایم دهان من، هم شیرین  
بود و هم میسوخت .

داشتم در آغوشش از هوش میرفتم که ناگهان آهنگ مهربان پروانه به  
گوشم رسید:

- پری ! پری جان ! چرا روی این سبزه ها میغلطی ، چرا در تنهایی این طور  
بلند بلند حرف میزنی ؛ ای خدا ، پری برخیز ، پری ! ای خدا .

آه . این کیست که بیرحمانه مرا از مستی تخیلات دلپذیر بهوش آورد و رحم  
بردل دوری کشیده ام روانداشت :

- آه پروانه ! این چه کاری بود که کردی .

بار دیگر بی هوش افتادم . دیگر نمیدانم کدام بازوی زورمند جنازه ام را  
از روی خاک و خار باغ برداشت و چه کس بکمک عروس از راه رسید و بدو یاری  
نمود که مرا با تاق خوابم برگرداند ولی سپیده دم که چشم گشودم دیدم در بستر  
خود تک و تنها آرمیده ام و جز خیال رحمت هیچکس و هیچ چیز در کنارم  
نیست .

### از غم رحمت

آه . . . اینهم که دردی دوانکرد ، این عروسی ها و عیش ها و نوش ها هم  
مرحمی بر جراحت قلبم نگذاشت .

پروانه همدم من است ، مونس و انیس من است . اما چه حاصل که غمخوار من  
نیست ، چه حاصل که « او » هر چه با هوش و زرنک و مهربان باشد در اعماق دلم، آنجا  
که عشق رحمت نهفته و غم فراق رحمت جای گرفته راه ندارد .

پروانه دست و پا میکند که مرا از خیال پسر عموی عزیزم بیرون آورده و  
چیرا در اجتماع بیندازد تا من نیز همچون دختران جوان دیگر ، بگویم و بخندم و  
بشنوم . اما افسوس که فرض همه چیز حتی « فرض محال » هم ممکنست اما فرض خوشبختی  
امکان پذیر نیست .

تیره بختان هر قدر خود را بخوشبختی بحسابانند . هر چه بخنده و نشاط و شادابی  
تظاهر کنند نمیتوانند بخندند و با نشاط و شاداب باشند .

اخیراً تازه عروس ما نام « چنگیز » را با آب و تاب بیشتری بر زبان میراند  
و از او تا حد مبالغه تعریف و تمجید میکند :

- این پسر ، پسر خ-وبی است . پسری تحصیل کرده و با ادب و مهربان  
است . جوان و خوشگل و خوش اندام است . تا اندازه ای که همسر خود را رضا کند  
نزوت و مال هم دارد . پری چنگیز جوان خوشخوی و فداکاری است . بیا  
و دست همسری او را بفشار . بیا او را از آستانه عشق خود طرد نکن بیا که چنگیز  
ترا از هم رحمت خلاص خواهد کرد و یاد او را از قلب تو بدر خواهد  
آورد بیا . . .

ولی او چه میدانند که من نمیتوانم رحمت را فراموش کنم ، این حرفها را هم گوش کردم و دم بر نیاوردم .  
بالاخره در مقابل دائمی زاده دلسوز و مهربانم «عطا» زانو بر زمین زدم و دست بدامنش افکندم :

رحمت را بمن برسانید من دارم دق میکنم ، دارم مسلول میشوم: بس است اینهمه دوری و مهجوری ! ترا بخدا بنویس ، تلگراف کن ، هرچه زودتر رحمت مرا بایران برگردان . من نمیتوانم او را از خاطرم محو سازم .  
ای داد و بیداد ! «عطا» تعجب میکند که «پری» چه خواهری است و «رحمت» چه برادری ، این چه دختر مهربانی است و آن چه پسر سنگدلی !

چاره ای نبود جز اینکه مدعای دل من بر آورده شود: و تلگرافی رحمت بتهران احضار گردد اما او که محو تماشای جمال و تمدن و نور و نعمت اروپا شده و پریچهرگان «برن» و «پاریس» و «برلین» و «وین» دل از کفش ربوده بودند چگونه میتوانند بغم خواهر . . . پناه بر خدا ! چه میگویم دارم چه میگویم. منکه خواهر او نیستم . بغم دختر عمومی بی‌نوا ای خود بیندیشد .

اوه . . . رحمت میخواهد بانمک شوخی و لبخند زخم جگر مرا مداوا کند رحمت در برابر سیل اشک من با چند صفحه کاغذ و چند کارت رنگ و روغن زده میاید سد شکست ناپذیر بسازد رحمت دارد چکار میکند .

وای این پسر چقدر بچه و ساده است یا نمیدانم خود را به بچگی و سادگی میزند .

رحمت برای من مینویسد :

« . . . این سرزمین درد ریای علم و تمدن و کمال غرق است . کار فراوان . کارخانه فراوان . . . همه خوشدل و همه شادمان .

« پری ! چه بگویم که در چه دنیای روشن و خندان و شادابی بسر میبرم و چقدر افسوس میخورم که تورا با خود همراه نبردم . خواهر نازنینم . الهی که جای ترا خالی نه بینم ولی در این بهشت نورانی و دلگشای جای تو خالیست .

« پری عزیز ! حتما میخواهی بدانی که احوال قلب من چطور است یعنی دل من در کف دلبران پری روی اروپا چه روزگاری دارد . نه؟ مگر اینطور نیست .

« این راست است که مهوشان فرنگی ایمان فلك را بر باد می دهند ولی نمیدانم چه «مانعی» در این میان وجود دارد که پنجه های قشنگشان را از گریبان ایمان من بدور ساخته و نمیگذارند آن سر انگشت های نقره آلود در داخل سینه ام با گوشه جگر بازی کند . یا من از فلك بلند بنیان بلند بالاترم که این دستهای کوتاه بدامنم . نمیرسد و یا از بس کوچک و ناچیزم که ذره آسادر امواج خیره کننده نور محو و واله وحیران میرقصم و کسی را بادل من کاری نیست .

« نازنین خواهر من ، هنوز که هنوز است درین اقیانوس سرشار از زن و دختر و شهوت و هوس ، موجی که بتواند بنیاد خودداری برادرت را بلرزاند

پدید نیامده و شاید برای ابد هم از این دریای ژرف يك چنین موج سهمنك  
برنخیزد .

«ما ایرانیها اخلاق عجیبی داریم . مثلا میخواهی بگویی قدری بیشتر  
» بچه ننه « هستیم ، ممکن است اینطور باشد . رویمرفته تا بتقلید سعدی جاویدان  
» از هر چه بگذریم سخن دوست « را خوشتر میدانیم و یا با حافظ آسمانی هم  
آهنگیم آنجا که میگوید :

«خوش فرس بوریا و گدائی و خواب امن

کاین عیش نیست درخود اورنك خسروی»

این قامت های رعنا ، این پیکر های دلارا ؛ این اندامهای موزون و  
متناسب ، این ژست های شهوت انگیز این نگاههای آشوبگر ، این لبخندهای  
آلوده بشهد و شراب ، این . . . اینها که اروپا را اروپا کرده و عقل افلاطون  
را مات و مبهوت ساخته اند . بالاخره نتوانسته اند رحمت ترا گرفتار سازند ،  
رحمت تو باز هم هوس یار و دیار دارد و باز هم میخواهد «بشهر خود رود و  
شهریار خود باشد .» من دختران باریک میان و لاغر اندام و سیه چشم ایران را  
نمیتوانم فراموش کنم و از یاد تهران و شمیران و بهار و تابستان و زیر زمین  
های کاشی کاری و آتش رشته های دسته جمعی و تصنیف های محلی فارسی ممکن  
نیست دل بر دارم . چکنم ! این هم نقصی است از نقصهای وجود من ، و تو  
مخواهی بر نقص وجود برادرت بخند و میخواهی ازین لحاظ نگران باش این منم  
که بعیب خود اعتراف میکنم اما . . .»

همینکه به «اما» رسیدم چشم ، که نامه رحمت را تا باینجا غرق  
در فروغ رضا و خوشنودی قرائت میکرد و قتیکه به «اما» رسید دیگر خیره شد  
دیگر نتوانست ما بعد «اما» را بخواند .

ای دادو بیداد ، دیگر چه میخواهد بگوید ؛ دیگر . . . ؟

آیا دلی بدلاستانی اروپائی سپرده و میخواهد مرا بزاری زار در حسرت  
وصال و حسد رقیب بخون کشد ، ای خدا این رحمت ازجان من چه میخواهد .  
چاره ای نبود جز آنکه نامه را بدست گرفته و خوانده های نیمه  
کاره ام را تمام کنم .

همچون محکوم بمرگی که لرزانان سند اعدام خود را درحین وحشت و  
هراس با تمام حرص و کنجکاری میخواند بروی آن چند صفحه کاغذ آسمانی رنگ  
خم شدم تا ببینم کار «اما» بکجا خواهد کشید .

« . . . اما ممکن است دوشیزه ای فرنگی که از لحاظ چهره و اندام  
بمحصولات وطن خودم بی شباهت نباشد باطنازی و دلربائی فرنگی خود دل پر  
مدعای مرا ارضا سازد . نمیدانم تاکنون که بیک چنین دختر «دوبهره»  
بسر خورد نکرده ام و ازآینده هم خبری ندارم . پری جهان ! شنیده ام که

از دوری من آسایش و آرام خود را ترك گفته ای می شنوم که غم من تو را از او نزار ساخته ورشته بردباری از کف زیباییت زبوده است . نه من راضی نیستم که تو غصه دار و پریشانی باشی » من از این دلسوزی ها و غم خواریه ها که خواهر مهربانم را برنج و محنت می اندازد تشکر نمی کنم و راستی اگر تو میخواهی برادرت را راضی نگاه داشته باشی باید از تمتع ولدت های جوانی تاحدی که بشرف و شخصیت شکست وارد نیاورد کام دل برگیری اینست آرزوی برادرت و اینست توفعی که رحمت در ماورای دریاها و خشکی ها از پری خود دارد

بریچهر من ! دیگر خیلی زیاد هم از مدت مسافرت من باقی نمانده و شاید یکی دو ماه دیگر مراد رکنار خویش کبینهی ولی دعا کن که خداوند مهربان رحمت ترا از سرد لر بایان افسونکار این سرزمین ایمن داشته و آنچه آن که تنها از وطن خود با روپا رفته همچنان تنها از اروپا بوطنش برگردد زیرا از تو چه پنهان که من جز در رکنار دوشیزگان میهن عزیزم در هیچ کجا راحت و راضی نخواهم بود .  
بری ! بامید دیدار ، بامید نزدیکترین آینده ، بامید :

قربان تو برادر تو

رحمت



این نامه را به پروانه نشان دادم و دیدم که تازه عروس از دیدن خط رحمت تکان خورده و بیش و کم آن ارتعاشی که در تار و پود وجود من پدید آمده تارهای قلب او را نیز با وضع ابهام آمیزی لرزانیده است و بدلفریبی «ویوین لی» در فیلم (پل واترلو) هم گریه کرد و هم خندید و من در آن موقع نتوانستم بفهمم خنده اش ساختگی بود یا گریه اش رنگ فریب و تظاهر داشت قدر مسلم اینست که شکفتگی دهان خوش ترکیبش را توام با روشنائی و آن اشک های غلطان و روشن یکجا با چشم خود دیدم . هر دو در آغوش هم افتادیم و چانه و لبان یکدیگر را غرق ماچ و بوس ساختیم

آروز را تابشب در کنار هم بسر بردیم ولی همینکه موج ظلمت جهان را فرا گرفت باز هم من و تنهایی و شب زنده داری . باز هم من و عشق و دوری و غم بی قراری . . باز هم من و دل من

### دلیم لرزید

( به بریچهر قشنگ خودم مینویسم . بری خودم . . )

ای عجب ! دیدم نمیتوانم این نامه را بخوانم . نویسنده نامه کیست که به (بری خودش) مینویسد . آیا بامن حرف میزند یا بایک بری دیگر منکه (بریچهر قشنگ او) نیستم .

اگر بنام من و عنوان من نیست پس چرا نامه رسان پست این نامه را بخانه ما آورده است آیا این نامه را هم رحمت من نوشته است .

یک لحظه چشمانم را بر هم گذاشتم و یکباره دیده بامضای نویسنده گشودم :

سرابایت را تصدق برود «چنگیز» چنگیز؟ چنگیز کیست؟

«اوه! پس قضیه از اینقرار است:

«چنگیز» دوست و همشاگردی و محرم اسرار «رحمت» که مدت‌ها بن چشم محبت گشوده بود و اکنون بخاطر من دست بقلب برده و میخواهد هم‌ها و نگرانیهای عشق آمیزش را حکایت کند.

این همان چنگیز است که دیگر نتوانست به خاموشی ادامه داده و همچنان آرام بگیرد: «... چی؟ بمن بگو! مگر چه شده؟ چرا از تهران خوشت نمی‌آید. چرا میخواهی از غوغا و هیاهوی شهرها و شهری‌ها بگریزی. ای آهوی خوشگل «بیستون» چرا نیارمیده میخواهی رم کنی...»

«با من حرف بزن، برای قلب من درد دل کن که آن قلب گرم و جوان و مهربان تو چرا در هنگامه گرمای جوانی این چنین افسرده و سرما خورده است. چرا؟

«پری، از تهران چه دیده‌ای؟ مگر چشمان آشوبگر تو از این شهر آشفته چه دیده است که می‌رود بهمچشمی غزال وحشی سربکوه و بیابان بگذارد.

«پری ماه! پری بیمانند! پری مهربان و متین و دلپسند!

«من ترا دوست میدارم، من بخاطر نگرانی تو نگرانم. من برای افسردگی تو آرام ندارم. پری!

«پری نازنین! از دوری برادرت دلتنک مباش «او» سفر کرده است» که صد قافله دل همراه اوست» و مطمئن باش که «هر کجاست» خداوندش سلامت خواهد داشت:

«روح من! رحمت بیش و کم از رازپنهان من آگاه است. رحمت میداند که من خواهرش را میپرستم. رحمت مرا میشناسد و اطمینان دارد که دوست او دشمن شرافت و آبروی خانواده او نیست. زبان او سخنی نگفت اما قلب او بن اجازه داد که مشتاقانه بر آستان عشق تو زانو بر زمین بگذارم و چنگ آرزو بدامن تو بیندازم.»

«پری عزیز! به بین اگر دل تو درگرو مهر دیگری نیست. اگر پای بند عشق دیگری نیستی. اگر قلبی ناشکفته و راز ناگفته داری این منم که ترا پرستش میکنم. این دل و جان منست که نثار قدمهای نازنین تست.

«پری جان! من هرچه فکر میکنم نمیتوانم ترا اسیر محبت دیگری ببینم، چون آن مناعت و کبریا و تشخصی که در روح تو سراغ دارم حصار استوار قلب تست ولی از طرفی میبینم سخت پریشان و آشفته‌ای و این آشفتگی و پریشانی هم ممکن نیست بیهوده و مفت باشد. خداوندا. من که دل ندارم تادل ترا گرفتار عشق دیگران ببینم. ولی از تو تمنا میکنم...»

«از تو تمنا میکنم اگر دیگری را دوست میداری بمن نگو، برای من نویس و بدین صراحت و بی‌پروائی قلب مرا لگد مال نکن چون در این موقع بابا جان من

بازی کرده‌ای و با سرنوشت شومم را به تیمارستان سوق داده‌ای . هر چه هست کار خوبی نیست که برفرق من بکویی بمن ننویس و بمن نگو بلکه همچنان خاموش باش .

« عزیزم ! این را هم بدان که هنوز رشته بردباری از دستم در نرفته و هنوز « مغز » برای فکر کردن و « قلب » برای غم خوردن دارم . بنا بر این تا بازگشت رحمت هم نمیتوانم پاسخ نامه‌ام را بمغز بیندازی ولی از آن روز میترسم که دیگر قلب و مغزی از من بجای نماند . آن روز روز خوبی نیست وای از آن روز . . . »  
« دلم نمیخواهد این نامه را ترك گویم اما چکنم سر نازپرور تو بدرد می‌آید و خاطر زود رنج تو خسته میشود . پس از همین جا بس میکنم و با امید وصال تو می‌نشینم . . . »

\*\*\*

نامه چنگیز در دست من و دست من بر پیکر من و پیکر من بر روی صندلی مثل پیدی که بدامن طوفان افتاده باشد میلرزیدند . يك لحظه چهره موقر و نمکین چنگیز در برابرم جلوه گر شد . چهره چنگیز با چشمان چنگیز ، با قامت و اندام ویال و کوبال این سرپیش چشم هویدا شد و همچنان آلوده بشرم و میل و آرزو لبخندی زده و سر بزیر انداخت و با آهنگی که دلم از گوش بهتر میتواندست بشنود بعشق سوزانش اعتراف کرد و بیای من افتاد تا از جهان منم اعتراف بگیرد .

ای داد و بیداد ، چه خاکی بر سرم بریزم . چه تدبیری در پیش بگیرم . آیا میتوانم جوانی پاکباز و پاکیزه رو همچون چنگیز را از پیش پایم ؛ بدین زاری و خواری برانم و تنها با خیال رحمت و غم و حسرت رحمت عمرم را بسر آورم . مگر چنگیز چه عیب دارد ؟ جوان نیست ؟ تحصیل کرده نیست ؟ ثروتمند نیست ؟ تربیت شده و نجیب نیست ؟ متشخص و نام طلب نیست ؟ چرا يك چنین عزیز شوهر من نباشد !

مگر چه گناه کرده‌ام که باید غم بخورم و دم نزنم ؟ چه کرده‌ام که باید دوست بدارم اما دوستم ندارند ؟ باید اشك بریزم و خون گریه کنم و در موج اشك و خون غرق شوم ، چرا ؟

نه ، هرگز محکوم نیستم که بدین زاری و زار نابود گردم . من هم جوانم ، آرزو دارم . دل دارم می‌خواهم . بانوی خانه و خداوند خانواده باشم . من هم آرزو مندم مادری کنم و کودک شیرخوارم را بر سینه و پستانم بفشارم  
گوش رحمت که باین حرفها بدهکار نیست . رحمت که نمیداند خواهر او دختر عموی او و نامزد او و شیفته اوست . بنا بر این عشق من یکسره است و مهربانی من بقول (بابا همدان) جز در دسر نتیجه‌ای نخواهد بخشید . پس چه بهتر از اینکه فرصت را غنیمت شمرده و چنگیز را از دست ندهم ، چنگیز برای من شوهر خوبی خواهد بود . . . دیگر . دیگر . . . دیگر برای چه با انتظار بازگشت رحمت بنشینم ! ناکهان دلم لرزید .

آه .. من .. من دارم چه خاکی بر سرم میریزم، دارم چه کار میکنم . مگر ممکن است که بتوانم دل از مهر رحمت بردارم؟ آنوقت چه خواهم کرد این عشق بر که افکنم این دل کجا برم.

دل لریزید مادرم بیادم آمد، مادرم، یعنی آن پیکر زار و نزاری که همچون يك نقش کمرنگ بر ملافه سپید بستر کشیده شده بود، یعنی آن چشمان مالا مال اشک و خون و امید و نومیدی که در آن شب هنگام، بگردنم حلقه شده و بدامنم آویخته بود. - پری قول بده که هیچ مردی جز رحمت را دوست نمیداری، پری استخوان های بدنم در قبر بخاطر تو خاک نمیشود و روح بدنبال تو پر بر میزند و تا ترا مسر و همبستر و هم آغوش رحمت نبیند آرام نمیگیرد. پری! ای خدا. گیرم که دل از رحمت و از مهر رحمت برداشته ام!

آخر بمن بگوئید که جواب مادرم را در محرابی محشر چه بگویم . اگر او با یک دست گریبان کفتم را در پای دیوان الهی بگیرد و با دست دیگر پستان هایش را بیالا بردارد و از بی وفائی و عهد شکنی من لب بشکایت بگشاید با چه بهانه خود را تبرئه کنم . بگویم که رحمت مرا نمی شناخت ؟ رحمت مرا دوست نمیداشت ؟ رحمت خود را برادرم می شمرد ؟ بگویم منم دل داشتم . منم امید و آرزو داشتم . منم میخواستم بالاخره شوهر کنم . آیا از من نخواهند پرسید که : این چه رازی بود که حتی از عزیزترین کسانت پنهانش داشته ای ؟ چرا برای او تعریف نکرده ای که پری خواهرش نیست ، چرا بردامنش اشک نریخته ای آنقدر که در موج سرشک غرقش کنی ، چرا بیایش آه نکشیده ای چندانکه روز روشن را با دود آهت برنگ شب در آری ؟

آیا از من نخواهند پرسید ؟

من بیچاره در آن روز بدامن چه کس پناهنده شوم و از خجالت روی مادر بکدام سوی روی آورم ؟

## آنهم روزی بود

بچنگیز نوشتم :

« آقای بسیار محترم! از قلب مهربان شما که بخاطر قلب غصه دارم نگران »  
« است یکدنیا متشکرم و احساسات مهر آمیز شما را هم تاه یزانی که خواهری بتواند »  
« نوازش برادرش را قبول کنم می پذیرم، بالاتر از این میزان را شایسته پذیرفتن نمیدانم »  
« آقا! از من نرنجید و از حرف من دلتنگ نشوید و فکر کنید با چه کسی دم »  
« از عشق و محبت میزنید . »

« من دختری دل افسرده و ماتم زده ام ، برادرم بسفر اروپا رفته و مادرم »  
« برای همیشه دست از من کشیده و چشم از من پوشیده است . من قلبی ندارم تا در »  
« مقابل قلب پر شور شما پیش بیاورم و چراغ امیدم روشن نیست که در مسیر خوشبختی »  
« شما بگذارم از جان من دست بردارید و بگذارید در کنج عزالت و انزوا بحال خود »  
« و بخت سیاه خویش اشک بریزم . بروید دوشیزه ای بانشاط و شاداب و زنده که در »

(خود جوانی و شادابی شما باشد برای خود بیسندید. گرفتیم که تن با آهوش شما سپردم)  
(و سر بز بالین شما گذاشتم، تازه اگر نتوانستم دل بگرو مهر شما بگذارم چه لذتی)  
(از هم آهوشی و همسری من خواهید برد؟ آقا! در زندگی من مردی جز (رحمت)  
(وجود ندارد و مطمئن باشید که هیچکس را جز او دوست نمی دارم و این (مهر او...))

جا بجا قلم در انگشتان من لرزید و بر سر کلمه (مهر او) ایستاد:  
- ای وای! من چکاری دارم میکنم. من میروم محرمانه ترین اسرار  
زندگانی را با مردی ناشناس و نامحرم در میان میکنم. این چه کاریست...  
نامه را نیمه کاره گذاشته و در غرقاب بیم و امید فرو رفتم.  
شما را بخدا بر حال من رحم کنید. بمن نخندید و يك لحظه قلب مرا در سینه  
خود بگذارید. ببینید اگر شما بجای من بودید چه میکردید. چه می نوشتید و چه چاره  
میتوانستید برای خود بیندیشید.

گوش کنید، دوشیزه ای سیه بخت دارد با شما صحبت میکند که سیه بخت ترین  
دوشیزگان دنیا است.

وی بمردی فکر میکند که آن مرد در فکر او نیست، وی هدفی در زندگی  
دارد که اساسا آن هدف از مسیر زندگی من منحرف است. آیا يك چنین موجود  
محرورم سزاوار است نشان تیر ملامت و سناک شماتت قرار گیرد.  
آیا دلنان رضامندند که مرا، که (پری) آشفته را مسخره کنید؟ آیا من مستحق  
ترحم و دلسوزی شما نیستم؟

بالاخره ناچار شدم که سیاستی بفرمایم خود در ریش گیرم و بدین سردی و افسردگی  
(چنگیز) را از آستان عشق خود طرد نمایم. چند میلیمتر قلم را بمقب کشیده و  
کلمه (مهر او) را سیاه کردم در صورتیکه (مهر او) سپید تر از ستاره و روشن تر  
از خورشید بر پرده های قلبم نقش بسته اند:

(... آقای عزیز! بنا بر این تا بازگشت (رحمت) از اروپا، خودداری)  
(کنید و اگر در آن موقع بهمین هیجان و اصرار پایدار مانده بودید (او) شمارا)  
(از اشتباه بدر خواهد آورد و حقایقی را که من نمیتوانم در این نامه ابراز کنم کتبا)  
(یا شفاهما برای شما آشکار خواهد ساخت آقای چنگیز خان! بیش از این حوصله)  
(ندارم بنویسم و بیش از این هم سزاوار نمیدانم حوصله تان را سر بیاورم پس)  
(اجازه بدهید در پایان یکبار دیگر از محبت های برادرانه شما تشکر کرده و  
(برای همیشه سعادت و سلامتتان را از خداوند مهربان بخواهم.)

«پری»

\*\*\*

مدتی، شاید یکساعت، شاید بیشتر این نامه روی میز تحریرم برآمده  
بود و من جرئت نداشتم این يك صفحه آغشته باشك و غم را بدل پاکت بسپارم و  
جرات هم نیکردم آنرا همچون گریبان خویش پاره سازم.

« . . . تا بازگشت رحمت از اروپا . . . یعنی چه؟ یعنی که رحمت از اروپا برمیگردد و آهسته آهسته بدرد دلم راه می یابد و از رازنهفته ام سر درمیآورد و آنوقت دوستم میدارد و دست همسری در دست من میگذارد .

اوه . . . آیا دیگر در آنوقع حساب ناتمامی باچنگیزخواهم داشت آیا این پاسخ عملی و منفی کافی نیست چنگیز بیچاره را سر جایش بنشانند .  
از شما چه پنهان و چرا نگویم که دلم بحال «چنگیز» هم میسوخت و از طرفی احساس میکردم که عشق این پسر برای من حرف مرگ و زندگیست و اگر چنگیز را از دست بدهم «رحمت» هم بدستم نیاید کار من زار خواهد بود پس در حقیقت دلم بحال خودم بیشتر میسوخت .

\* \* \*

«امید» ! بروای طیف فریبکار من ترا نمیخواهم . من نمیخواهم که امیدوار باشم و نمی خواهم هیچ دل آرزومندی به روشنائی تو ، شعله سوزان و کم دوام تو فریفته گردد . بروای خیال جهنمی و برای همیشه سرکوفته و پایمال باش . من از امید میترسم و این «امید» که مایه زندگانی و خوشبختی شماست قاتل من ، قاتل بیرحم و خونخوار من است .

من از امید گول خورده ام و کور کورانانه بدنبال این کرمک شب تاب افتاده ام و تا رفتم بینم چه میکنم خود را زنده بگور یافتم و میان مرگ و حیات در چنگال محنت ها و فشارها و رنج ها و زحمت ها گرفتار مانده ام .

من این امید را که میگویند «شالوده نقا» و «اساس زندگی» و «سرمایه سعادت» است برعکس دشمن جان بشر و برباد دهنده خرمن هستی مردم میدانم . من اگر بعشق خود و قلب رحمت امیدوار نبودم امروز در ردیف زنان خوشبخت تهران قرار داشتم .

من اگر شبها بامیدمهر و نوازش او و لطف از بخواب نمی رفتم و روزها بامید دیدارش سر برنمی داشتم برای خودم بانومی بودم و شوهر و فرزند و خانه و خانواده ای را اداره میکردم . امید . هی امید و هی امید بالاخره به روزگاری رسیدم که امیدم با همه شاخ برگ و وسعت و عظمت خود مرا از سایه عالمگیرش طرد کرد و به بیابان نومیدی و حرمانم افکند و برای همیشه پریشان و حیرانم گذاشت .

نامه را بیست سپردم و نفسی براحث کشیدم چون پیش خود فکر کرده بودم که دست نامحرمی را از گریبان خویش بعقب رانده و بی بند و بار به عشق پسر عمویم تسلیم گردیده ام در صورتی که اشتباه بزرگی را مرتکب شده بودم . این اشتباه بود ، بخدا اشتباه بود . از کنار صندوق پست چند قدم دور شدم و بی اختیار قوه مرموزی مرا بر سر جای نگاه داشت و نگذاشت قدم از قدم بردارم .

پشیمان شدم ، خواستم نامه سپرده خود را پس بگیرم ، اینکه ممکن نبود فکر کردم که بیدرنک نامه دیگری بدنبال نامه نارسیده مقصد بصندوق بیندازم . اینهم از مصلحت بدور بود ، ای وای هرگز مصلحت نبود باین زودی از

حرف خود برگردم .

من دخترم ، من زنم ، من بچه جرات اینچنین بی پروا و بی باک در پیش پای مردی که مرا معبود خود میداند زانو بر زمین گذاشته عوض ناز نیاز کنم . وانگهی عشق رحمت کو ! کو عشق رحمت ؟

من که عشقی آنچنان سوزان و روشن در سینه دارم چرا بخفت و در بدری تن در دهم .

منکه هنوز از مهر پسر عموی خود مایوس نشده ام تا رشته مهر بقلب دیگری پیوند نمایم .

... دست من که هنوز بدامنش دراز نشده تا نوید برگردد و هنوز نوید بازنگشته تا بدامن دیگری در افتد .

ساعت نه صبح من نامه خود را در کمر گاه خیابان امیریه بیست دادم و ظهر بخانه برگشتم .

پروانه از من پرسید که کجا بودم و من هرچه فکر کردم نتوانستم جواب سر و ته داری بدو بگویم .

سه ساعت تمام که برای پیودن این راه کوتاه خیلی زیاد است و منم که از

خط مستقیم خود حتی يك قدم هم منحرف نشدم . پس باو چه پاسخ گویم برای او ،

یعنی پروانه ، بطور اجمال از عشق و نامه عشق آمیز چنگیز تعریف کرده بودم و یاد

دارم هنگام پوشیدن لباس هم باو گفته بودم که میروم جواب نامه او را بیست

برسانم ولی هرچه بود این راه کوتاه فرصت دور و درازی را بی پایان رسانیده

بود . باری ...

## يك روز بحرانی

ماه آبان بنیمه رسید و يك شب نیمه سرد ، از آن شبهای زمستان نمای پائین

(عطا) از در درآمد و همچنان وسط حیاط فریاد کشید :

- پری ! پری !

سراسیمه از پله ها پائین رفتم و بدنبال من پروانه و اقدس و سرور و دست

آخر (کلین) ...

- این تلگراف رحمت است که حرکت خود را از (ژنو) اطلاع داده است .

از فرط ذوق بگریه افتادم و گریه من اشک همه حتی اشک عطارا هم سرازیر

کرد و غوغایی برانگیخت که نپرس .

دیگر چه تعریف کنم که در ایستگاه چگونه چشم و دلم با انتظار آن عزیز سفر

کرده بر روی (ریل) آهن بخش شده بود و قسم میخورم که میخواستم بپکر رنج

کشیده ام را در زیر چرخهای واگونی که رحمت مرا از آن راه دور بتهران میآورد

فرش کنم .

این انتظار که در نظر دیگران خیلی زیاد طولانی نبود ولی از طول مدت

خود جانم را بلب آورده و تمام کرده بود بالاخره بسر رسید و رحمت از پنجره قطار چهره شاداب و قشنگش را همچون آفتاب دل افروز پدیدار ساخت. پایم از رفتن باز مانده بود اما عطا زیر بغلم را طوری گرفته بود که نمیگذاشت روی زمین بیفتم.

\* \* \*

آه که دیگر چشم بسیاهی رفت و بلای جان من در برابر من مجسم گردید. رحمت از فاصله بیست قدم راه در میان دوستان و افراد فامیل پیدا شد و بازوی او در بازوی دخترکی اروپائی حلقه شده بود.

در این موقع که سخت دستخوش عشق و خشم و حسد و غیرت بودم معینا نکته به نکته زیبایی و زشتی و نقص و کمال رقیبم را بسرعت برق در قلبم یادداشت می کردم.

هرچه بود چشمان بی انصاف و دلبری داشت و این چشمان او بود که مراد فروغ سرشار خود کباب می کرد، به! چه چشمان قشنگی، اما اب و دهان او؟ نه! یک کمی درشت و بیقواره، بنظر آمد، رنگ چهره اش بدنبود؛ اندکی زرد بود اما بقیافه وی جلوه ملکوتی میبخشید.

بینی این دختر بساخت تمام بینی های اروپائی گلوله ای بود پیشانی صاف و روشنی داشت.

موی سر خرمائی باز، اما کم پشت، اندام ریزه میزه و لوکس ولی در عین حال گوشت آلود و قامت معتدل نه بلند بلند، نه کوتاه، دستها کوچولو، پاهای کوچولو و بگذارید بازهم بگویم که چشمان خانمان براندازی داشت. از سلیقه رحمت بدم نیامد اما از شدت خشم و غیظ داشتم خفه میشدم. دخترک هم علی رغم تب و تاب من خودش را بیشتر لوس کرده و سفت تر خود را به «او» چسبانده بود.

همچون برق زدگان بر سر جا خشکم زده بود نه میتوانستم پیش بروم و نه لبم باز میشد که کلمه ای بر زبان بیاورم، حتی چشمان لبریز از اشکم در بنگ میگرد که بر چهره داغ شده و سوخته و بر افروخته من قطره ای چند فرو بیفشاند بلکه نگذارد بدین زاری زار بگدازم و آب شوم و تمام شوم.

دیگر رحمت بمن نزدیک شده و تقریبا فریاد کشید:

— آخ پری!

و مرا در آغوش گرفت.

بید صفت در آغوشش می لرزیدم و با این که خود را در میان بازوهای مردانه اش از همه وقت خوشبخت تر می دیدم چقدر میل داشتم که از آن بهشت صفا و وصال فرار کنم و به جهنم هجران و تنهایی و بیقراری خویش پناه بیاورم.

اوه... در بنگ از راه دور و رنج بسیار، این من، این منی که در

راه انتظار رحمت همچون یعقوب کور شدم ، منی که شبها بیاد او تا شعر ستاره  
میشردم و روزها بهمراه ضربان ساعت تکان میخوردم و فشار طاقت فرسای  
دوری را بر استخوان های ناتوان خود هموار میساختم تا روزی بیاید که رحمت  
را به بینم ، که رحمت را در آغوش کشم ، که با رحمت از غمها و ستم های  
ایام هجران حکایت و شکایت ها گویم ، عجب سر کوفته در اندوه و مانده  
بازگشته ام .

عجب در راه انتظار سیه بختی چشمانم سپید شده و از امید . . . این  
امید ( خانمان بر انداز ) و ( جوانی بر باد ده ) جز نومیدی نصیبی به چنگ  
نیاورده ام .

در جستجوی آب جانم بلب آمده و بالاخره آرزوی سیراب شدن را بمرک  
رسانیده ام و تشنه لب بگور رفته ام .

دستم بجانب گلپای سرخ بهاری پیشرفت ولی بجای آن شعله آتش در کفم  
گذاشتند و بدین زاری زار دل و جانم را سوختند و گداختند .

ای عجب مرا به بینید که بچنگیز چه گفته ام و از من پرسید که بچنگیز چه  
خواهم گفت . چه عذر و بهانه برای او خواهم آورد .  
مرا ، من بدبخت بیچاره را تماشا کنید .

— پری جان خانم را بتو . . .

فقط گوشم کار میکرد ، نه چشمم دهان پر از لبخند رحمت را میدید و نه دستم  
که در دستش بود حرارت سوزان بدنش را احساس مینمود .

این رحمت است . آری این رحمت منست که دارد خانم فرنگی خودش را  
بعن معرفی میکند :

— . . . خانم ( لیدا ) را بتو معرفی می کنم .

اوه . . . بگو . زود باش هر چه هست بگو ، تو که تمام کرده ای ، تو که  
جانم را بخون و آتش کشیده ای ، تو ، تو بی انصاف که دیگر توش و توانی برای  
من نگذاشته ای ، بگو ببینم این لیدا کیست .

قایم از اعماق سینه بدهانم آمده بود و پر خاش کنان بر رحمت فرمان میداد  
و مستمندانه از وی تمنا میکرد و میخواست بدامنش در افتد و بهره پیش خدا عزیز  
و مقدس است قسم دهد و از وی خواهش کند که زودتر بگوید بالاخره گفت :

— پری جان این خانم ( لیدا ) همسر عزیزترین دوستانم آقای دکتر منوچهر ...  
آه . . . اینجا بود که بی اختیار آغوش گشوده و او را در آغوش گرم و  
سوزانم فشردم :

— رحمت ، رحمت عزیزا چه خوب آمدی و چه مهمان عزیزی بهمراه آورده ای  
آه ، رحمت ! پری فدای تو و میهمان تو خواهد شد .

دخترک خوشدل و خندان سوئدی را بغل کردم و بر چهره بیخ کرده اش هزار  
مرتبہ ماج گذاشتم و با فرانسه شکسته و بسته ای که بلند بودم به حرفش گرفتم :

از اروپا و دلبران اروپا ، از سوئد و نروژ و هوای سرد و قلبهای گرم آنجا صحبت کردم و نام شورانگیز «گرتا کاربو» و «گریگارسون» را بر زبان راندم و رحمت که مرا ، من بیخ کرده و عبوس و کسل را اینچنین شکفته و شاداب دید ماتش برد چون منتظر نبود خواهرش ، وای ، نگذارید اینطور حرف بزنم :

منته خواهر او نیستم ، پس باید بگویم که وی منتظر نبود پری دلباخته و گرفتارش اینقدر مجلس آراء و گرم و شیرین دهن باشد اما چکنم که نتوانستم توازن گفتار و کردارم را حفظ کنم . پروانه و عطا هم آمدند ناهید و سرور و کیتی و پوران و ... دست آخر چنگیز هم پیدا شد و با هم یکسره بمنزل برگشتیم . یک هفته دیگر دکتر منوچهر ... هم از هندوستان مراجعت کرد و «لیدام را ، این لیدای عزیز و خوشمزه را برداشته و با خود بشیراز برد .

### پروانه تو

«عطا» باید بمسافرت برود . حتما باید بمسافرت برود . تاخیر و تعطیل جایز نیست . عطا چاره‌ای ندارد جز اینکه بدنبال این تلگراف طی یک هفته خود را به «نیوجرسی» برساند و گرنه نیمی از سرمایه تجارتخانه‌اش بهدر خواهد رفت . وی بیمیل نبود که سرفرصت من و پروانه را برداشته و یک گردش چندماهه در ایتالیا و فرانسه و اسپانیا و قسمت‌های جنوبی اروپا بکند ولی از این سفر تخلف ناپذیر و تقریباً یک پابزور آنهم بامریکاچندان خوشنود نیست اما چاره‌ای جز پذیرفتن ندارد . عطا بمسافرت میرود در صورتیکه من و نه پروانه هیچکدام را بهمراه نخواهد برد زیرا ممکن است چندماه و احياناً یکسال در آمریکا بماند و این مدت دامنه‌دار را هم پای میز دادگستری و میزان عدالت و قانون و نظامات تجارتي آنجا بگذرانند .

بالاخره هرچه هست اینست که عطا سفری است .

باز هم شب بود امانه سرش بلمکه ساعت هم از دوازده گذشته و ما داشتیم می‌خواستیم که پسردایی من پاکت تلگراف را بدست گرفته و از در اطاق ما داخل شد :

رحمت : من همین فردا و اگر خیلی تنبلی کنم پس فردا بامریکا میروم و با کارها و گرفتاریهای زیادی که در تهران دارم جزیک مسئولیت بمهد تو نخواهم انداخت و آن هم مسئولیت نگاهداری پروانه شریک زندگی من است . پروانه همسر عزیز و محبوب من است که دور از من حتما راحت نخواهد بود و این تویی که میتوانی همچون برادری مهربان از او نگاهداری کنی و نگذاری در خیاب من دل حساس و زودرنج وی مکدر گردد ، رضای دل من رضای دل پروانه است و اگر تو که هم پسر عمه من و هم برادر منی خوشنودی خاطر مرا می‌خواهی چاره نداری جز آنکه خاطر پروانه را خوشنود داشته باشی .

من نمیدانم چه وقت از آمریکا برمیگردم ولی مطمئنم با سرپرستی همچون تو برادری ، خانه و خانواده‌ام ناراحت نخواهند بود .

اساساً رحمت و عطا در آن شب بر ختخواب نرفتند ولی من گه در بستر خود  
آرمیده بودم نمی توانستم تا سپیده دم يك لحظه آرام بگیرم .  
فکر من مانند همیشه پروانه وار بدور دل رحمت میگشت و می توانم بگویم  
که در این موقع ، درین بیداری و شب زنده داری داشتم طرح نوینی بخاطر عشق  
خود میریختم .

من میخواستم از غیبت عطا و نزدیکی بیشتر پروانه و رحمت به منظور جلب  
سعادت خود استفاده کنم ، پروانه که مدت است احوال مرا نمی پرسد و پیش من نامی  
از رحمت بر زبان نمیآورد . بهمین پروانه بگویم که ای محرم راز پنهان من بدادم  
برس که همچنان در غم رحمت و عشق رحمت میسوزم .

باو بگویم که از این فرصت مناسب استفاده کرده و گفتنی ها را به او بگوید .  
من میخواستم از پروانه خودم ، از همشاگردی نازنین خودم ، محرم اسرار  
و همدم و همراز خودم بخواهم که یکدم بجای مادر من بنشیند و آن راز پنهان را که  
بنا بود با دست مادرم از پرده برآفتد او با دست خود از پرده برآورد .

من در این خیال شیرین شمرق بودم و از مزه و حظ و کیف این خیال خوابم  
نمی برد . من مطمئن بودم که اگر رحمت این حقیقت را دریابد سعادت من حتمی است .  
ای وای بر من و وای بر دل امیدوار من ، وای بر من و اطمینان و اعتماد  
و اتکای من .

صبح سه شنبه ساعت ۹ عطا رفت و عصر جمعه تلگراف او از آمریکا بتهران  
مغایره شد حالا دیگر نوبت دست و پای من و فعالیت من فرا رسیده است .

\* \* \*

فکر میکردم که پروانه چند روز دلتنگ خواهد بود و این فکر من فلک زده  
را بی جهت دلتنگ و نگران میداشت اما خوشبختانه دیدم که همسر پردائی من  
چندان دور از شوهر خود ناراحت نیست و شاید گناه داشته باشد اگر بگویم بگو و  
بخندد و کیف و تفریح او يك کمی هم بر عمق و وسعت خود افزوده است .

چه خوب ، این خوب است . این بسودمن تمام میشود زیرا اگر پروانه هم  
همناک و افسرده باشد دیگر بدرد همگساری و دلسوزی من نخواهد خورد تازه او  
یک نفر دیگر لازم دارد که همخوار و همگسار وی باشد .

در آن شب او و رحمت با هم بسینما مایک رفته بودند و از اینکه این گردش  
برای نخستین بار بی حضور من صورت گرفت محرمانه کمی صحبتی بودم اما چه زود  
بخاطر آمدن رضای دل عطا ، رضای دل پروانه است و شاید پروانه دلش خواسته  
بود که این سینما را تنها تماشا کند یعنی از زنان فامیل کسی بهمراه او نباشد .

هنوز بیدار بودم که رحمت و پروانه خنده کدان و قهقهه زنان از کوچه برگشتند  
و بکراست باتاق من آمده ساعتی را هم به سر بسر گذاشتن من سپری ساختند .

دست بر قضا همین شب بود که من میخواستم آن صحبت را با پروانه در میان  
بگذارم .

رحمت شب و روز ما را بخدا سپرد و باتاق خوابش رفت و پس از چند لحظه که پروانه هم خواست از جا بلند شود آهسته باو گفتم :

— يك كمی هم بنشینیم.

قدری با تردید سر پا ایستاد و بعد در گوشه تخت خوابم نشست.

— پروانه عزیز !

بیاد نخستین روزی افتادم که آنجا ، در سایه شاخ و برگ درختانی که بر حیات وسیع دبیرستان ژاله سایه دلکش و بهشتی خود را گسترده بودند با همین پروانه برای نخستین دفعه پرده از محرمانه ترین اسرار قلبم برداشته بودم .

در آن روز ناهیدم بهلوی من ایستاده بود و این ناهید بود که میگفت : ممکن است رحمت برادر تو نباشد و این ناهید بود که برای ما تحقیقات پسیکولوژی و فیزیولوژی میکرد ، اما ناهید در اینوقت شب پیش ما نیست . ناهید شش ماه است که برشت رفته است .

در آن روز مادر من زنده بود و من پشتیبان قوی و مطمئنی همچون وجود نازنین او در پشت سرداشتم و از همه بالاتر در آن روز من مثل امروز خسته و کوفته و در هم شکسته و افسرده نبودم . هنوز قلب کوچک من در فروغ عشق و امید غرق بود .

جایجا گریه ام گرفت و پروانه که منتظر يك چنین گریه نابهنگام نبود بيك جستن خود را در کنار من انداخته و در آغوش کشید :

— مگر چه شد ، پری جان ، باز هم که گریه و زاری راه انداخته ای .

اما لحن پروانه آنچنانکه باید گرم و مهربان بگوشم نمیرسید .

پروانه يك كمی سنگین و سرد حرف میزد . مثلاً میگفت :

— اوه . . . پری جان معلوم میشود تو خیلی حوصله داری . هی عشق ،

هی عشق آنهم نسبت بکسی که ترا خواهر خود میداند ، ببین پری ! تو اگر هوس عروس شدن و عروسی کردن داری این همه خواستگار و از همه بهتر این هم چنگیز .

تو راست و راستی جدیش کردی . خوب نیست - بخدا خوب نیست مرك من فراموش کن ، این فکرهای بچه گانه را فراموش کن و يك خانم حسابی باش دل از مهر رحمت . . .

فریاد کشیدم :

— پروانه بس است . من تقاضایم از تو ندارم و نمی خواهم برای من منطق

و فلسفه بیافی . من نه این پند های شاخ و دم دار ترا میشنوم و نه دست حاجت و نیاز بطرف تو پیش می آورم و خواهش مندم بس کن و بگذار بدرد خود بگیرم . بس کن ، بس کن .

گریه میکردم و مثل ابر بهاری اشک میریختم و در عین حال دلم از کینه و خشم نسبت باین دختر بی انصاف مالا مال بود

با اندوه و غممه فراوان سرم را میان بالش تخت فرو بردم و آن چنان بهم  
خوبش و رسوائی خوبش سرگرم بودم که نفهمیدم پروانه چه وقت اطاق مرا  
ترك گفت .

\*\*\*

فردا در نخستین فرصت این نامه را برشت فرستادم.

« ناهید عزیز ! ببین من از دست این پروانه کله دارم و خیلی هم کله دارم »  
« این پروانه شما دختری دروغگو و فراموشکار است . بگذارید دهان آن نازنین »  
« مادر را غرق مایچ کنم که اسم دخترش را پروانه گذاشته است . پروانه ، راست »  
« راستی که پروانه . . . . . پر میزند و پرواز میکند پیش این گل - کنار آن سرو »  
« بالای سبزه ها - لابلای سنبل ها - بالاخره هر جا دلش خواسته می نشیند و بسا »  
« هر کس که هوس کرده نجوی میکند ولی همه جا و همه کس را بیک لحظه از یاد »  
« برده و بدنبال کس دیگر و در جستجوی جای دیگر می افتد پروانه همه چیز را »  
« بشوخی و مسخره میگیرد . »

« ناهید عزیز : این پروانه نشنک ما که آن روزها اینقدر مهربان و دلسوز »  
« و غمخوار بود ، دیگر مهربانی و دلسوزی و غمخواری ندارد . دیگر این پروانه »  
« آن پروانه نیست . »

« از او پیرس مگر خودش نبود که بمن میگفت : »

« . . . من میخواهم تا آخر عمر غمگسار تو باشم . . . . . پس کو غمگساری »  
« تو ؛ الهی که صدها سال با کامیابی و خوشبختی زندگی کنی ولی چه بدبخت منکه »  
« حتی يك لحظه هم مزه غمگساری ترا نچشیده ام . »

« ناهید ! پروانه بمن دروغ گفت پروانه مرا فریب داد پروانه [ گولم زد »  
« حالا دیگر بمن اعتنا نمیکنند بحرف های من گوش نمیدهد . از درد دل من نمی پرسد »  
« وای از دست این پروانه که چه زبان پرداز و شیرین دهان بوده و اکنون اینقدر »  
« سرد و تلخ شده است . »

« از او خواهشی داشتم که باید کمی در کنار بستم می نشست و سخنان مرا »  
« می شنید : نمیدانم چرا بی جهت عصبانی شد و ژست خانم بزرگها را گرفته لب به پند »  
« و اندر ز کشود و حتی در پند و اندرز خود نیش های کوچولویی هم بکار میبرد که از شمیر »  
« و خنجر در قلب حساسم بیرحم تر فرو میرفت . »

« ناهید ! من شکایت این پروانه ملوس را پیش تو آورده ام تا از او پرسی »  
« که چرا اینکار را کرده و برای چه دلم را آزرده ورنجانیده است . »

« ناهید مهربان ! به پروانه بگو یعنی برایش بنویس که با پری ، مهربان تر »  
« باشد و قسمش بده که دست از سرم برندارد چون تو که بهتر میدانی در تمام تهران »  
« یکتا محرم اسرار من اوست و اگر ( او ) هم بخواد بی مزگی در بیاورد من بناهی »  
« بجز دامن گور نخواهم داشت »

« ناهید من و پروانه حالا با هم دیگر قهریم . قهریم باین معنی که دیگر سرو »

«سری باهم نداریم و تنها تو میتوانی بداد من برسی و او را زخر شیطان با منم بخشی و وادارش کنی که رحمت نامهربان را با من مهربان کند.»

«ناهی عزیز! چه حاجت که برای تو از عشق و نو میدی خود تعریف کنم تو که از روز نخست رازدار من بوده ای خوب میدانی که دور از رحمت زندگانی بر من حرام است و این پروانه است که باید دامن همت بر کمر بسته و پسر عموی مرا از رنج و عذاب روح من آگاه سازد، ناهید انتظار دارم که از لطف و مهربانی خود در باره من دریغ نکنی و از این کرداب مهیب نجاتم بخشی، با امید مهربانی و لطف تو، با امید دستگیری تو، با امید خدا و با امید تو..»

«بری.»

\*\*\*

شاید هنوز نامه ام برشت نرسیده بود که از این کار از نامه ای که به ناهید نوشته ام پشیمان شدم.

از کار خود پشیمان شدم زیرا یقین کردم که هرگز با آرزو نخواهم رسید و از شما چه پنهان که آرزو کردم تا قیامت هم نه باین آرزو و نه بهیچ آرزوی دیگری برسم.

ابتدا روز روشن در چشم من از شب تیره تر گردید، سرم گیج خورد و شقیقه هایم بصدا درآمد. دنیا در مغزم گردش کرد و مغز خسته و فشرده شده مرا هم بدور خود گردانید.

باور نمی کردم که بیدار باشم و آنچه می بینم درد نیای بیداری و هوشیاری باشد. ای عجب، چشمانم را با فشار انگشت بیشتر و فراختر کشودم و به پلک های سوزان خود مالش دادم تا بهم بر نیاید و در خواب فرو نرود و مرا هم بدنبال خویش دستخوش رویا نسازد اما این کارها جز افزونی وحشت و اضطراب در روح نتیجه دیگری نداشت هر چه با این حقیقت منحوس آشنا تر میشدم از مرد وزن و زندگی و عشق و امید بیزار تر بودم.

ای عجب، اینست معنی مردی و جوانمردی و امانت و انسانیت و اینست مفهوم زناشویی و ازدواج و عشق و زندگی... نه، اینطور نیست. این منم که با اشتباه رفته ام و میخواهم تا ابد با اشتباه بروم.

نه. نه. جانم، باید به نرخ روزنان خود و از ترس رسوائی به «رنک جماعت» درآمد و یا باید یکدم شجاعت و شهامت و گذشت بخرج داد و از دست این زندگانی زهر آلود بدامن کفن پناه برد.

\*\*\*

ای کاش آن نامه را نفرستاده بودم. ایکاش به ناهید از این «ماجری» چیزی نمی گفتم و دست بلند و بالا گرفته خود را که آنهمه بی نیاز بود و منیع بود و عالی بود در برابر دخترکی بیگانه اگر چه هم دوست و آشنای من باشد بیایم نمی آوردم.

چرا؟ مگر چه شده بود؟ آیا ناهید هم بمن پاسخ منفی داد، آیا این دختر هم مانند آن دختر پرخاش کنان مرا بیاد ناسزا و مسخره و نصیحت گرفت . . .

مگر ناهید از زبان دل آزار پروانه با من سخن گفته بود نه، هنوز که از ناهید معصوم جوابی دریافت نداشته بودم تا در حق او اینطور قضاوت کنم، نه، از این چیزها هیچ نبود، فقط يك چیز بود. يك عشق بود. يك خیانت بود، يك . . . وای از دل من نپرسید که دیگر چند قطره خون بیش نیست .

به بینید این بود نامه ای که من از جیب رحمت در آورده ام و اینست نامه ای که «پروانه» بر رحمت مینویسد .

« . . این جوابی بود که بمن داده ای . بقلب من داده ای . این جوابیست »  
« که بروح من گفته ای تا دیگر بدنبال تو بال و پر نکشد . تا دیگر بدور سر تو »  
« پر پر نزنند »

« رحمت ! من ترا دوست میدارم ، من ترا ، من رحمت محبوبم را میپرستم »  
« چه میخواستی بگویی ؟ چرا خود را بکوچه علی چپ میزنی ؟ چرا بر حال »  
« کسی که ترا از جان خودش بیشتر دوست میدارد رحم نمیکنی ؟ »

(اوه . . . اینهم شد حرف ، اینهم شد فکر ! از اینکه آنروز ، آنجا (من بعشق و محبت خندیده ام بدت آمد فکر کردی که من موجودی مادی و برنجی) (وروغنی هستم و بمالی ترین و شریف ترین تمایلات . . بگذار بگویم به مقدس) (ترین عواطف بشری اهانت روا داشته ام ، پس تو خیلی بچه ای که هنوز با قلب) (و جان زن آشنائی نداری . تو نمیدانی که زنها با چه زبان صحبت میکنند ، تو) (از فرهنگ و لغت این جنس خبر نداری ، رحمت لوس نشو ! حقیقت اینست که تو) (هنوز درس زن شناسی نخوانده ای و گرنه بهتر از این میتوانستی با میال من پی) (ببری ، یک لحظه در کنار من آرام بگیر تا بگویم زنها با چه زبان صحبت) ( میکنند تا بگویم که زبان زن را تنها زن میتواند بفهمد و در میان مردها هم مردی) (که زن شناس باشد بیش و کم با ما اولهجه ما آشناست . حرف نفی در زبان زن) (اثبات در اثبات است و وقتی که بتو میگوید (نمیخواهم) یعنی بقوه صد میخواهم) (زنی که میگوید از تو بدم میاید در همان هنگام خوشتر از تو هیچکس و هیچ) (چیز را نمی شناسد . . جمله « من از تو نفرت دارم » در قاموس زن یعنی من) (ترا میپرستم بنا بر این باید شیر فهم شده باشی که من از آنهمه خنده و شوخی و) (مطلب که بجان (شعر و شاعری) و (معری) و (ماعرری) ریخته ام چکار میخواستم) (بکنم و هدف من چه بوده است)

(بچه کوچولو ! چرا نمیخواهی بفهمی که وجود زن اساسا شعر و صنعت و) (لطف و رقت است و يك چنین قلب ایده آلی هرگز نمیتواند در عشق و هنر) (و ادب غرق نباشد ، چگونه زن را که خود آفریدگار عشق و شعر و سخن و خیال)

است از عشق و شمر و سخن و خیال بیزار می شمارید این مغزهای روشن ، این قلب های سوزان ، این جانهای شیفته و آشفته زائیدن زن و مولود زن و پرورده کنار و آغوش زن هستند و در حقیقت برای وی بجای فرزند و دلبنده شمرده می شوند . . .

«آیا هیچ شنیده ای که بانومی در مقابل عزیزترین و گران ترین قیمت ها دل از مهر فرزند عزیزش بردارد و پاره جگرش را فراموش کند ؟»  
«رحمت ! عشق ، فرزند من است بچه من است . دردانه ناز پرورده و نازنین پرورده من است ، من چگونه میتوانم يك چنین مولود عزیز و نازنین را دوست نداشته باشم ؟»

«رحمت ! حرفهای تو بنظر من (دری وری) بود بالاخره پس از هیجده سال تحصیل نتوانستی در برابر عشق پاك و آسمانی من يك منطق قوی و مطمئن بگذاری و پس از يك كتاب «جرزدن» و «ورزدن» دست آخر خودت هم نفهمیدی که چه گفتی و نفهمیدی که میخواهی چه بگویی . من ترا دوست میداشتم و دوست میدارم و دوست خواهم داشت این سه صیفه «گذشته» و «حال» و «آینده» سه قلمه پولاد پوش و سه حصار آهنین پیوند است ، تو که سهل ، دلیل و برهان و منطق تو که سهل ، این توپ های پنبه ای که هیچ ، من بتوقول میدهم که صاعقه آسمانی هم نتواند کوچکترین خراش بر یک چنین عهد شکست ناپذیر وارد سازد و من ترا از مادر تو ، از خواهر تو از همین پری از ... چه بگویم از هر که فکر میکنی بیشتر دوست میدارم من ترا میخواهم ، من ترا میپرستم و بخاطر تو از همه چیز و همه کس دست برمی دارم ، ترا میخواهد و ترا دوست میدارد و ترا میپرستد پروانه تو . . .»

## ويك نامه ديگر

این نامه نخستین نامه را میگویم ، این نخستین نامه که از قول پروانه حکایت ها و شکایت ها بدان شرح و تفصیل گفته بود در تاریخ پیش و خیلی هم پیش شاید در آن روزها که رحمت تازه از اروپا بازگشته نوشته شده بود . و بنا بر این برای من چندان تازگی نداشت و کشف این حقیقت تلخ که بتلخی و سوزش زهر جان مرا آب کرده بود کشف مهمی نبود .

باید بگردم ، جاسوسی کنم ، و ارسی و بررسی کنم تا بکشف کافی تسری دست یابم و اینک آن کشف کافی تر و مهم تر که برای من بمنزله يك اکتشاف نهایی بود .

« . . آفرین بر تو آقا پسر ! حالا دیگر بچه خوبی هستی ، خوب و معقول و آدم . درست و حسابی هم بچه آدم و هم داخل آدم ، حالا میایی بفهمی که دنیا چه دنیایی است و عشق زن و زندگی یعنی چه ؟ و می آئی بدانی قضیه از چه قرار است .»

«رحمت ! دیشب خیلی دست پاچه بودی ، خیلی عجله کردی ، دزست است که

« برای هر يك ماچ ده دقیقه وقت صرف کردیم ولی باز هم آنطور که دام میخواست  
 همدیگر را نبوسیدیم دلم میخواست ، ماچ آمریکائی خوب برداشته شود و خوب  
 گذاشته شود آخ ، ازدست تو و ازدست بسی دست و پائی تو دلم خون است . از  
 خجالت و شرم و تعارف مجامله تو . . . چه شکایت کنم ، ولی با اینهمه ماجری  
 خوشحالم که بعشق من اعتراف کرده ای و دیگر مطمئن خواهم بود که مرا دوست  
 میداری و میخواهی . . . بامید بگذرد گمانی جاوید و یکوصال ابدی . . .  
 پروانه »

\* \* \*

آتش بجانم افتاد و مغز و استخوانم را بشعله انداخت . وای بر من ! دیگر  
 امیدی بپیچکس و هیچ چیز جز خدا و حتی امیدی هم بخدا نخواهم داشت .  
 این نامه حکم اعدام و سند مرگ من بود ، این نامه بامضای پروانه یعنی  
 محرم ترین و عزیز ترین دوستانم ، سجل بدبختی مرا امضاء کرده بدستم داده بود  
 دیگر باید آرزوی عشق و مهر و وصال رحمت را بگور بپریم ، اما مهنذا خیالم  
 راحت نیست .

\* \* \*

ای آرزوی من ! تو که در زیر پای بیرحمی و خود خواهی و هوس دختری  
 پایمال شده ای ، ولی عشق من عشق لایزال مرا هیچ قدرت و عظمتی نمیتواند  
 نابود و پایمال کند ، عشق من جاویدان خواهد ماند .  
 من باز هم رحمت را دوست میدارم و در این موقع که او نسبت به « عطا »  
 خیانت کرده و در حق مستقل پسردائی خود بنام شروع و ناسحق تعدی روا داشته  
 است عشق من باید صورت دیگری پیدا کند ، این عشق ، عشق من باید در یک چنین  
 حادثه مهیب بفریاد رحمت و پروانه برسد .  
 چه کنم این محبوب من و آن محبوب اوست پس هر دو برای من عزیز و  
 محبوبند . من هر دو را دوست میدارم ، این هر دو تا برای من عزیز و خواستنی  
 هستند .

خداوندا مگر مادرم هنگام جان سپاری بمن نگفته بود که « رحمت ، رحمت  
 دست از رحمت بر ندارد » و این رحمت ! است که حالا دارد با مغز به پائین می افتد  
 باید بفریاد او برسم ، و هر چه فکر میکنم نمیتوانم نسبت به پروانه هم بی فکر باشم  
 زیرا او هم جوان و بی تجربه و بهتر بگویم کودک بی بیش نیست .  
 دوزخ دیگر شوهرش از آمریکا می آید بیش و کم . . . باید بفریاد  
 پروانه رسید .

ناگهان دو ضربه با انگشت بسدرا طاق نواخته شد و تان دست و پایم  
 را جمع و پروانه را بجای مطمئنی بسپارم « کلین » در برابرم ایستاده بود !  
 - خانم کوچک . . . خانم . . . خانم  
 دیگر زبانش بند آمده بود .

— گلین جان! چه میخواهی بگوئی ترس، خجالت، خجالت هم نکش تو دیگر برای همه ما بجای مادری، پس خوب نیست برای ماکه در دامن شما بزرگ شده‌ایم تشریفات و تمارفات بجا بیاوری. بگوبه بینم، دلین خانم مگر چه شده که هاج و واجت کرده!

گلین از فرط اضطراب و وحشت نشست:

— هیچ خانم جان دستم بدامنیت این پروانه خانم... ای خدا... این پروانه خانم با... رحمت الله خان... ای خدا...  
- مطلب را تا باخر خوانده بودم وای جز کوچه علی چپ از هر طرف راه بروی من بسته بود.

چی؟ گلین جان! نفهمیدم. رحمت و پروانه... مگر چطور شدند؟  
این سینه من داشت چاک چاک میشد و این قلب در خون طپیده‌ام میرفت سر بکوه و بیابان بگذارد.

بغض ماتم و حسرت و افسوس در گلوی گلین منفجر شد و... های های بگریه افتاد و من که بی بهانه میگشتم از فرصت استفاده کرده باوی هم آهنگ شدم.  
گلین خیال کرد که من خیال دیگری کرده‌ام بنا بر این با اضطراب و عجله صدایش را خفه کرد و گفت:

— خانم کوچولو! ترسید. طوری نشده. گوش کنید دارم میگویم که چه پیش آمده است. من این دو تا را لخت و لخت در آغوش هم دیده‌ام و دلم سوخت که نباید در یک چنین خانواده این... بالاخره خوب نیست، آقای عطاء الله خان هم که... ای وای... دیگر بچه رو آدم توی چشم شوهرش نگاه میکند راستی...  
نگذاشتم که بیش از این پرده درانی شود.

— گلین جان! دستم بدامنیت «شتر دیدی؟» نه! «

صدایش را در نیاور تا بینم سر انجام بکجا خواهد رسید.

پیرزن، هم اشکهای خود را پاک میکرد و هم حرف میزد:  
— آخر خانم جان، قربان تو بروم. این کارها خوب کاری نیست خیر و برکت خانه را میبرد. عمر آدمی را کوتاه میکند. بدبختی‌ها و بیچارگیها در پی دارد، وای وای اگر این... این... حرفها از در حیاط بیرون درز کند چه خاکی بر سرم بریزم؟ آنوقت آبروئی برای ما برجای نخواهد ماند و اگر خدای نخواسته بگوش آقا عطاء الله خان برسد که دیگر هیچ. دیگر یک رسوائی عظیم...  
بار دیگر گفتم:

— گلین خانم! ترا بخدا. ترا بروح مادرم انگار کن که اساسا هیچ «پیش آمدی» پیش نیامده است. اینطور فکر کن که دو نفر بیگانه توی کوچه

دیده ای : خوب ! گلین مهربان نشنوم که از دهان تو حرفی شنیده شود و گرنه برای ابد پری را بچشم خود نخواهی دید و برای ابد از دهان من حرفی نخواهی شنید :

بازهم قسم خوردم و قسم دادم : بازهم تاکید کردم و اصرار کردم که این راه تنگ آلود را پنهان کند تا اینکه از گلین مطمئن شدم و عقب کارش فرستادم و هنگامیکه تنها شدم و دور و بر خود را خلوت و آرام یافتم همچون زنی که بر بالین نعش هیجده ساله پسرش نشسته باشد در آن گوشه (چندک) زدم و سر برزانوی محنت نهادم و های های بر بدبختی خود اشک ریختم . مگر آرزوی هیجده ساله ام بقدر یک فرزند هیجده ساله عزیز نبود .

گریه کردم ، گریه کردم از غم رحمت و غصه رحمت و در عشق و آرزوی رحمت گریه کردم و همینکه حرفهای گلین بیادم آمد از لج پروانه و رحمت بازهم اشک ریختم . دل من از دست پروانه مالا مال خون بود .

\* \* \*

هنوز یک ربع ساعت بظهر مانده بود که دیدم در اطاقم صدا کرد :

— سلام . پری عزیز ! پریچهر عزیز !

اوه . . . یکوقت ، یکروزگار این آهنگ چقدر جذاب و شیرین و مست کننده بود . چقدر این آهنگ مردانه را با عطش و التهاب می شنیدم و بجای اینکه بشنوم این آوای دلپذیر را نوش میکردم ، و حالا چرا اینهمه سنگین و سهمناک بگوشم میرسید ؟

خداوند ، آیاد راست است که من دیگر رحمت را دوست نمی دارم .

آیا راست است که آن آیت رحمت ، آن ابر رحمت ، آن باران رحمت که توش من و توان من و عمر من و جان من بود امروز در برابرم جلوه عفریت جهنم را بخود گرفته و میخواهد از فاصله چهار صندلی قلب مرا بیرحمانه بلع کند .

ای قلب زن ! ای عشق زن ، ای هوسها و امیال و آرزوهای زن ! ای

آرزوی من !

این زن چه معمای گیج کننده ایست چرا آنقدر دوست میدارد . آنقدر دوست میدارد . آنقدر عشق میورزد ، آنقدر در دوستی و عشق خود افراط و اصرار بر کار میبرد و چرا هنگامی که بنای آرزوهای او در هم ریخته و برهم زده شد این چنین کینه ورز و بیرحم و خونخوار از کار در می آید ؟ چرا ؟ من چه میدانم ، بروید از خدائی که این بلا را آفریده پیرسید . . .

رحمت با من حرف میزند :

— پری جان ! مثل اینکه باز هم گریه کرده ای ، آنهم خیلی فراوان ، یعنی چه ؟

برای چه ؟ آخر این اشکها چه وقت باید بند بیاید ، من میدانم که تو داغ فراق مادر بر دل داری ولی فکر کن آیاتو تنها دختری بودی که مادر داشتی و تنها دختر

مادرداری هستی که مادر خود را از دست داده ای؟ فکر کن؟ این گریه های زیاد ترا از بین خواهد برد.

— بس کن

لهجه من کمی خشن بود و این خشونت که برای او کمی تازگی داشت دهانش را فرو بست و رنگ از چهره با نمکش ربود.

دلم سوخت. ای لعنت بردل من که از یکدل یکبچه پنجاه ساله هم لجوج تر و عجول تر و بیچه تر است.

اندکی خاموش بودیم و این خاموشی با همه کوتاهی و سبکی خود، داشت دیوانه ام می کرد. این سکوت بر قلب من فشار می آورد و جانم را آزار می داد.

دلم سوخت ولی هیچ بروی خود و بروی او نیاوردم. یعنی نمی توانستم به روی خود بیاورم زیرا اصرار داشتم که خود را در برابر او همیشه مرموز نشان بدهم، بلکه مرموز، من همیشه میخواستم یکزن مرموز باشم. در همان روزها که پنهان از همه رحمت و پروانه باهم سر و سری داشتند ما دست جمعی بیک «پیک نیک» رفته بودیم.

هنوز ماه شهریور به نیمه نرسیده بود ولی هوا بسیار بسیار گرم بود. می خواهم بگویم گرم تر و سوزان تر از آنچه باید در شهریور ماه باشد. از شهر تا قلهک و از قلهک تا تجریش، تا امامزاده قاسم، تا گلاب دره بالاخره در آغوش سبزه ها و درختها و آب ها و آبشارها باز هم بیک نسیم خنک که طراوتی از قله های برف آلود البرز با خود داشته باشد نوزید اما جمع ما جمع بود.

چه فایده دارد برای چندمین بار باز هم تکرار کنم که خود رحمت برای من همه چیز بود و دل مرا از تعلق بهر چیز بی نیاز میساخت. در آن روز رحمت من خوشحال تر و سرشار تر از همیشه میگفت و میخندید و هلله و عربده میکشید و بالاخره شمع جمع بود. افسوس که من فکر میکردم نشاط و دلخوشی رحمت یک نوع نشاط و دلخوشی جوانی است یعنی بخودش مربوط است یعنی به کسی مربوط نیست و افسوس که فکر من کوتاه بود و چشم من آن «نیم کاسه» را که در زیر کاسه قرار داشت نمیدید و این پروانه بود که بهتر از همه می دانست قضیه از چه قرار است.

\*\*\*

چرا؟ نمیدانم چرا؟ ولی حقیقت این است که در آن روز مهر و محبتی نسبت به «چنگیز» در قلب خود احساس میکردم.

احساس میکردم که من این، این چنگیز را که دیوانه وار دوستم می دارد نزدیک است دوست بدارم.

در آن روز خوش و خرم و دلکش پیراهنی سپیدتر از بالهای فرشتگان  
پوشیده بودم و آغوش من از گریبان تا کمر درانبوه چین‌ها و دوبله‌های خوشگل  
تراز پریاسمن لبریز بود .

با اینکه ناهار خورده بودم هوس کردم یک لحظه در کنار چنگیز بنشینم و  
چند کلمه با او صحبت بدارم تا بیشتر از آن خوراک لذیذ لذت ببرم .

با هم یک قاج خربزه را می‌خوردیم ؛

- بگذارید آن گوشه را هم من بردارم و گرنه میان ما دعوا

خواهد شد .

چنگیز گفت :

- نوش جان شما .

صحبت ما از اینجا شروع شد ...

یک لحظه کوچک غرق در شرم و داریابی بر کنار دهانیکه در چشم چنگیز

از غنچه خوش رنگ تر ، از شراب مست کننده تر و از شهد شیرین تر بود  
گذاشتم :

- شما هنوز بچه هستید :

« او » بلا ف و کزاف پرداخت :

- نه . من چنینم . من چنانم . من اینطورم ، من کتابها ، فلسفه‌ها ، منطق

ها خوانده‌ام . من ...

ولی این لاف و کزاف‌ها در موج خنده‌های من غرق و نیست و نابود شدند .

- به بینید آقای چنگیز خان ! شما هر چه می‌خواهید بگوئید نترسید

بگوئید .

معنای او مینرسید و نیکگفت مینرسید که من آن مشت سفت و سخت و

سنگین زنانه را که در یک چنین فرصت برفرق حریف که و بیده میشود و درشت تر

و کارگرتر از گرز رستم ویرا از پای در می‌آورد بکار ببرم . چه میدانم ، شاید حق

با او بود :

آقا ! من سرا پا یک پارچه راز ؛ یک پارچه رمز . هستم . من از پای تا سر

یک مسئله صد درصد لاینحل و پیچیده و غامض و دلم می‌خواهد اینطور باشم ولی شما

همیشه با محبت و مهربان بمانید . من اطمینان میدهم که از این مهر و محبت زیان

نخواهید دید .

من با چنگیز سخن میگفتم ولی قلب من میان رحمت و پروانه که دو بدو دل

بدل داده نجوی و راز و نیاز داشتند فاصله گرفته بودند .

قلب من میخواست در لای این دو قلب که بدن گرمی و مهر میت بهم چسبیده

بودند آب شود و بلطافت آب در آن فاصله موهوم حائل قرار گیرد .

اگر من میدانستم ، اگر بمن الهام شده بود ، اگر .. حتی اگر بخواب هم

میدیدم که رحمت و پروانه همدیگر را دوست میدارند دل حساس چنگیز را بدان

زاری زارکباب نمیکردم و عشق از گوه - شب چراغ روشن ترش را لکد مال  
نمیشودم .

افسوس که دیروقت از خواب برخاستم و یکباره آب پاکی بردست چنگیز ریغتم  
و حالا که من و رحمت برابر هم نشسته و در دریای فکر و اندیشه های خود دست و پا  
میزنیم از شرم چنگیز میخوام آب شوم .

این بود نامه ای که به آن پسرک معصوم نوشته بودم و این هم آخرین  
نلمه من بود :

« ... آقا ! دیگر اجازه ندارید بامن دم از عشق و محبت بزنید چون قلب  
من در کروی عشق دیگری است و من جسم و جانم را ببرد دیگری بخشیده ام .  
همین ... پری »

ناکهان تلفن زنك زد و رحمت گوشی را برداشت :

— الو . الو . نکو ... ترا بخدانگو .. ای داد و بیداد .

خود گوشی را روی دستگاہ نگذاشت بلکه آن فلز سیاه و سنگین از دستش  
بروی میز فرو افتاد و همچنان باروی و موی ژولیده از در کوچه بیرون رفت .  
فکرم میکردم این حادثه ناگوار که رحمت را بدان رسوائی از خانه بنیابان  
راند بمن مربوط نیست ولی ساعت دیگر اطلاع یافتیم که این حادثه صد درصد بمن  
ارتباط داشت .

آری چنگیز انتحار کرده بود .

## در آستان خطر

امروز چهارمین روز جوانمرگی « چنگیز » است . چهل روز ، چهل تا  
بیست و چهار ساعت است که قلب خون آلودی در دل خاک آرمیده و خانواده « پیدآ »  
میخواهند در کورستان « ابن بابویه » بیادش محفل غم افزائی بر پا سازند .  
من و پروانه و رحمت و چند نفر از افراد فامیل هم در آن محفل حضور یافتیم .

گفتند و شنیدند و گریستند و دعا کردند و بشهر برگشتند ولی من خود  
را از کاروان بکنار کشیده بودم تا چند لحظه در شهر خاموشان تک و تنها  
گردش کنم .

در طول این چهل روزه حتی یکدم هم بفکر « چنگیز » نبودم ولی نمیدانم  
امروز چه روزیست که میخواهد برای من شام معنتی را بدنبال بیاورد .

مثل اینکه در قلب شکسته و چاک چاک شده خود درد بیدرمانی از هم « چنگیز »  
احساس میکنم و میروم این درد بیدرمان را در بالین مزارش بامشتی خاک تسکین  
بخشم . گلین بهمراه من است . من دیگر در چشم گلین ، در چشمان روزگار دیده  
این پیرزن موجودی شکفت انگیز جلوه کرده ام . گلین مرا بادیده احترام و تجلیل  
و در عین حال سرشار از وحشت و هراس می نگرد .

— گلین جان از من «دور» بگیر

آهسته در کنار قبری نشست و مرا با تربت نمناک و غمناک آن پسرک تیره بغت  
تنها گذاشت .

خم شدم . خم شدم . انگار که میخواهم با « او » نجوامی را به میان  
آورم اصرار میورزم دهانم را بگوشش نزدیکتر سازم و اگر ممکن است لب  
بر بناگوشش گذاشته این راز پنهان را ابراز نمایم ولی میان پری و چنگیز  
از این جهان تا آن جهان مسافت است . چکنم که آوای من در گوش  
پر از خاکش فرو رود :

— سلام ! چنگیز من !

خوشبختانه شما در آن گوشه و کنار کمین نکرده بودید تا شاهد جنون من  
باشید ولی خود هنگامیکه بدین خاطرات جنون آمیز بر گشته بودم یاد دارم تا  
چند لحظه ، گیج و ویج و مبهوت مانده بودم بار دیگر سلام کردم :

— سلام چنگیز من ! چنگیز عزیز من !

این من بودم که بچنگیز خودم سلام میکردم و یا چنگیز بود که در اعماق قبر  
بسلام « پری » خودش گوش میداد .

صحرا آرام ، بیابان آرام . طبیعت آرام بوده . آن کیست که از گورستان  
وحشت زده غوغا و خروش تمنا دارد ؟ آیا بر شهر خاموشان جز خاموشی مطلق  
نیروی دیگری حکم فرماست .

باز هم سلام کردم ولی سلام بلا جواب ماند امیدوار بودم که قلب او قلب  
گرم و جوان و مهربان او بسلام من پاسخ گوید ولی این نخستین بار نبود که  
پری در امید و آرزویش بنومیدی میرسید .

بیاد دبیرستان ژاله و عصر های دوشنبه افتادم که حرف حرف عشق و  
اشتیاق و درس درس شعر و ادب بود ، در یاد آن روز فرو رفتم که دبیر ادبیات ما  
بخطاطر سخنان خود از يك عشق خاک شده شاهد کوچکی آورده بود .  
« ... پسرک شیدای « لیلی اخیلیه » شده بود ولی کام ناکشوده در آفوش  
خاک آرام گرفت .

پسرک جوانمرك شد و محبوب را در اختیار مستقل شوهرش گذاشت .  
در آن نيمروز که « لیلی » با همسر خود از کنار مزار « عاشق » میگذاشت  
آهسته از « محمل » فرود آمد و آهسته بگور دلباخته ناکامش سلام داد و بعد  
به علامت حیرت انگشت بدندان گرفت :

— خداوندا مگر او نبود که در شعر خود چنین گفت :

« اگر « لیلی » پای نازنین خود را بر مزارم بگذارد من از خواب سنگین  
مرك چشم میکشایم و از بالین خاک سر بر میدارم . »

« من بدو سلام می دهم و مقدم عزیزش را در آن خانه وحشت افزا بر  
دیده روشن میگذارم . من بخطاطر او کفن بر تن چاک میکنم و بدلبخواه او زندگی

تباه شده ام را تجدید مینمایم و جوانی برباد رفته ام را از سر میگیرم. «  
«وای. وای اگر «لیلی» به تربت تشنه من اشک حسرت بیارد و چشمان  
«آشوبگرش را غرق سرشک بر خاک من خیره کند که دیگر هیچ. فریاد میکشم  
« و در فضای خاموش مردگان ولوله رستاخیز برپا میکنم. »

\* \* \*

ناگهان بخود آمدم. دیدم که من «لیلی» نیستم و دیدم که نام من «پری»  
است و این که خاک در چشم و سنک بر سینه مست و مدهوش خفته است چنگیز همان  
«چنگیز» سیه بخت من است. خدایا این طفل ناکام که از عشق خون شده اش  
خیری ندیده و از جوانی خویش کامی شیرین نکرده است! پس نفرین بر من و بر قلب  
من که يك لحظه بدلجویش نپرداخته ام.

دیرمामी گفت که استخوانهای درهم شکسته و برهم ریخته آن عاشق آشفته  
بیش از این تاب نیاورد. تاب نیاورد که معشوق عزیزش بدو سلام کند و یکچنین  
آهنک روح پرور جواب ناگرفته در فضا محو گردد.

دیرما از روی يك کتاب ادبی تعریف میکرد که ناگهان فریادی از دل خاک  
برخاست و پروانه ای بال و بر زنان از انبوه سبزه ها و گلها پر کشید و در آغوش لیلی  
فرو رفت و دخترک از پرده های سینه اش آهی کشید و جان باخته نقش زمین شد.  
هنوز شب نرسیده پیکر مرمری او را در کنار عاشق وفادارش بخاک سپردند و این  
عشق جاوید را در تاریخ حیات بشر بودیمت نهادند.

— سلام چنگیز من!

اوبا من قهر است و حق دارد از من قهر کند. مگر نه اینست که خون  
ناحق او را من بیچاره باید بگردن بگیرم. مگر چنگیز جوانمرك جز من قاتل دیگری  
داشته است. آری چنگیز با من قهر است و میخواهد همیشه قهر باشد و شاید تا  
قیامت این دلتنگی و کدورت دوام پیدا کند ولی اذدل من برسید که آیا سزاوار  
ملامت و شماتت شماست.

— چنگیز! ازم من قهر نکن. با من حرف بزن؛ توای برنده سبکبال که  
خوشبخت تر ازم من زندگی را ترك گفته ای و بال زنان در آزادی ابدیت پرواز میکنی  
برای من چهچه بزن و بخاطر من ترنم کن. ترا بخدا اینطور نباش، تو دیگر سنگین  
دل و سبک مهر و بی وفا مباش.

با من حرف بزن. ازم من حرف بشنو، بین گناه من چه بوده و بشنو دل من  
چه میگوید. چنگیز! آنوقت اگر دیدی که (پری) بیگناه است بیا و محض رضای خدا  
تنهایش نگذار، بیا و مرا هم با خود بگور بپر و بگذار دلی که يك عمر آرامش ندیده  
لحظه ای در آغوش تو آرام بگیرد و چشمی که يك شب بی اشک و اندوه بخواب نرفته  
برای همیشه آسوده بخوابد.

ای چنگیز ایکاش روح تو، روح ناراحت و بیقرار تو به مهربانی روح  
آن عاشق عرب از اوج آسمانها بیاین بال میکشید و در آغوش من فرو میرفت

و پس از يك لحظه مراهم مانند آن عروس ناکام باخود با آسمانها میبرد ، ای چنگیز  
نامهربان ...

هنگامی که به شهر بر میگشتیم پاسی از شب گذشته بود ولی هنوز رحمت و پروانه  
از گردش شبانه باز نگشته بودند .

بیدار بودم و بیدار و بیقرار ، بچنگیز و عشق و جنایت و هول و هراس خود  
فکر میکردم که غوغای خنده ... خنده مستانه شب زنده داران ما صحن حیاط را به  
لرزه در انداخته بود .

آنشب در عمر من یکشب تاریخی بود .

برای نخستین بار بچشم دیدم که رحمت و پروانه شبی در آغوش هم بروز  
رسانیده اند .

آنشب ، آنشب طوفانی و بحرانی و سیه کار در چشم من بیش از یکسال خستگی  
و رنج و حرمان گذاشت .

بالاخره سپیده صبح دمید و من از سخت جانی خود در حیرت فرو رفته بودم  
خداوند آنچه موجود بردباری هستم که هنوز هم زنده ام .

### جان گندن تاروس

رحمت کجاست ؟ نمیدانم . پروانه کو ؟ در کنار رحمت آرمیده است . پس این مزده  
روح افزا را بچه کس باز گوئیم ؟

« او » دارد میآید . او امشب بخانه خود بر میگردد . او پس از سه سال

از سفر بر میگردد و در انتهای سه بهار دوری و مهجوری باشتیاق دیدار همسرش از  
آمریکا پرواز کرده و چند ساعت دیگر در تهران فرود می آید تا پروانه عزیزش را  
در آغوش کشد و میان آغوش وی غمهای زمانه را فراموش کند . خداوند  
پروانه کجاست .

اتومبیل فشنگ عطا باناله هول انگیزی سر کوچه ترمز کرد و لحظه دیگر  
در حیاط گشوده شد و پسردانی خسته و کوفته ام از در درآمد و همچنان که مراد بازوهای  
مردانه اش بر سینه میفشرد پرسید :

— پروانه کجاست ؟

ای خدا به او چه جواب بگویم .

يك ساعت ، دو ساعت ، سه ساعت ، و بالاخره شب شد و این دو موجود لجام  
کسیخته هنوز از گردش باز نگشته بودند .

کلین داشت دیوانه میشد اما من که تازه در طلیعه گذشت و فداکاری و راز داریم  
بسر میبردم آستین بالا زده از عطا و دوستانش پذیرائی کردم .

— آمدند ، دارند میانند ، نزدیک است بیایند هی وعده دادم و هی شیره  
مالمیدم تا يك ربع به ساعت ده مانده اتومبیل دیگری رحمت و پروانه را در خانه ما  
پیاده کرد .

ه قیافه عطا خیره شدم . خدا را شکر کردم زیرا چهره اش آرام و چشمانش

مطمئن بود اما عاشق و معشوق سخت خود را باخته بودند .

پسر دایی من که جز خستگی و کدورت ارمغان دیگری از سفر آمریکا نیاورده بود کمی ناراحت بنظر میرسید و تنها من بودم که از رنج پنهانش خبر داشتم یعنی میدانستم که او از این ماجری چیزی نمی داند و فقط به شکست سرمایه اش فکر میکند . پروانه همچون مجسمه توی صندلی لمیده بود ولی رحمت مات و مبهوت به قیافه گرفته عطا خیره خیره نگاه میکرد !

من اینطرف تر در گوشه «کانابه» نشسته بودم و گلین کنار دستم ایستاده بود و انتظار میکشید که قاشقها و کیلاسها را جمع و جور کند .

عطا صحبت میکرد و ما گوش میدادیم صحبت های او شیرین و شنیدنی بود اما هم در کام ما تلخ . مزه میداد و هم در گوش ما با فشار فرو میرفت .

دل من بی جهت در میان سینه زیر و زبر میشد و باز هم بی جهت در جستجوی يك حادثه مخوف می گشتم . ناگهان عطاء الله خان رشته سخنانش را بریده و ناآهنگام سکوت کرد . سکوت او از مرگ وحشت انگیز تر بود . سکوت کرد مثل اینکه صحبت شیرین تر یا تلخ تری میخواهد بخاطر بیاورد . ابتدا چشمان درشتش را به چهره پریده رنگ پروانه خیره ساخت و بعد این نگاه خیره کننده را بجان رحمت انداخت و سپس بالبخند زهرداری گفت :

- امیدوارم دوران من بشما خوش گذشته باشد و بی آنکه حرف دیگری اضافه کند یا حرفی بشنود از جای خود بلند شد .

رنگ از چهره و روح از جان ما پرید ، پیکرم ، پیکر رنج دیده و نیارمیده ام بید صفت می لرزید . بی آنکه دم بر آوریم چشم بچشمان هم دوخته و بازبان نگاه با يك دیگر حرف میزدیم بلکه چاره می جستیم . شما چه میدانید . شاید چشمان ما بجای دهان زبان در آورده بهم دشنام و ناسزا میفرستاده اند بالاخره یکی یکی از در تالار بیرون آمده و بجانب خوابگاه خود رفتیم . فقط يك تن دردمند و پریشان و پشیمان همچنان در میان صندلی فرورفته و مات و مبهوت در اندیشه های بی پایان غرق بود .

- پروانه! پروانه!

پیشانی زیبایش را ، که در پناه انبوهی از زلف های خرمائی رنگ و مواج بسپیدی ماه شب چهارده میدرخشید ، بطرف من بالا گرفت . چشمان دلربایش غرق اشک بود .

آهسته گفتم :

- پروانه جان ! بس است . از شب خیلی گذشته . برویم بخوابیم .  
پروانه تازه بخود آمده بود و در میان جهنم وجدان خود عذاب می کشید چه میتوانستم بگویم ؟

اوه . . . پروانه . همین پروانه با من دشمنی و عداوت بکار برد او نمی باید مایه امید مرا از کنار قلبم می قاپیده . او نمی بایست بجان من دست درازی و با جان من

بازی میکرد ، او برحمت چکارداشت ؟ گرفتیم که پروانه هوس کرد با داشتن شوهر دلی درگرو دلداری بگذارد و حساب عشق را از ازدواج تفریق کند ولی من چه گناه کرده بودم که این شتر را بدرخانه من بخوابانند .

زن حرص میزند . هوس می کند و اصرار میورزد که حق دیگران را بر باید زن اینطور است . جنس زن در احتکار جنس مخالف اشتباهی مالا مال و دلی تشنه و گرسنه دارد اما آخر نمیتوانیم کتمان کنیم که عاطفه ، گذشت و فداکاری هم در وجود وی غوغای و قیامت برپا میکند . زن بهنگام فداکاری دیوانه ای زنجیر گسسته است .

-- نه پروانه ! تترس ، من يك لحظه عطا را تنها نگذاشته بودم تا گلین یا آشنای دیگری وی را بصحبت گیرد . من مطمئنم که این (توپ) صد در صد پنبه ای بوده و شاید اساسا توپی بهدا نیامده است . «عطا» آری «عطا» فتنه خوابیده ایست که نباید بیدارش کرد .

نام (عطا) را دوباره بر زبان راندم تا بال و پر این پروانه قشنگ که در میان بازوهای من پناه گرفته تندتر و شدید تر و گرمتر بسلرزد و من از این لرزش بیشتر کیف کنم .

لرزید . پروانه لرزید و باز هم لرزید . تا آنجا که احساس کردم اگر یکبار دیگر نام عطا از دهان من بیرون بیاید جان شیرین پروانه از فرط هول و هراس و شرم و پشیمانی پیکر لرزانش را ترك خواهد گفت و او را در بغلم برای همیشه بخواب خواهد برد .

— پروانه جان شب بخیر . راحت بخواب پروانه عزیز !  
اما دل من میگفت که دیگر خواب راحت بر پروانه حرام است .  
تا سپیده دم بیدار بودم و با خدای خود یواش یواش صحبت میکردم .  
بگمان من این پیش آمد خیلی زیاد بی لطف نبود این شراب پر شور و شرکه دست طبیعت در جام پروانه ریخت اگر در دهان وی قدری تلخ مزه باشد برای من از شهید و شکر شیرین تراست .

ای خدا ، تو چه خداوند مهربان و دادگری هستی که . . .  
ولی باز هم دلم سوخت . نه خداوندا من رضا نمیدهم من ، برسوای رحمت و پروانه رضا نیستم من فراق دو قلب آشفته را که بیاد هم و خاطر هم و عشق هم می طیند دوست نمیدارم .

من هرگز برلخته های خون و موج های اشک مردم فروغ لبخند نمی افکنم  
خداوندا ، خداوندا . . . و همچنان در غرقاب این اندیشه ها و تخیلات خوابم برد .

• • •

هنوز آفتاب تهران بیاندی يك نی پریده بود که «گلین» سراسیمه بیالین

من آمد

- پری خانم ! ای امان ، چه خاکی بر سرم بریزم . پری زودباش عروس دارد جان می کند ، پری خانم ! پروانه را دریاب ای وای . پری . . . .  
خاک بر سرم .

فکر میکردم که خواب می بینم آنهم يك خواب وحشت انگیز ولی در آن موقع که با پروبای برهنه باتاق پروانه دویدم دیدم دمی چند از عمر کوتاه وی باقی مانده است .

- پری ! مرا ببخش . پریچهر !  
فشار گریه گلویم را چنان تخته کرده بود که نتوانستم دم در بیاورم لبان بی رنگش باردیگر گشوده شد :  
- پری من بتو بدکردم اما تو بامن خوب باش . تو بامن بدنکن . دهانش راماج کردم ،

- پروانه نازنین من ! پس مرا تنها نگذار . بیا و مرا هم با خود بیا . فکر کن که میخواهیم باردیگر بدبیرستان ... بدبیرستان ژاله برویم .  
تا سرم را از چهره اش برداشتم پروانه خود را برای همیشه از دست داده بودم آری پروانه دیگر آرام گرفته بود .  
عروس سیه بخت ماز يك سخن سازه عطا که بهیچکس و هیچ جا و هیچ چیز مربوط نبود چنان ترسید و چنان خود را باخت که بیدرنک خود را مسموم ساخت :

نوبت دیگر غوغای ماتم خانه مارا بلرزه در انداخت . بر حجله عروسی «عطا» برده عزا کشید .  
جنازه عروس ناکام ما بشمیران رفت تا در کنار مزار «ظهیرالدوله» بخاک سپرده شود و دل من چنان بدنبال پروانه پرکشیده بود که خدا میدانند صمیم قلب آرزو داشتم در لای کفن سپید و معطرش فرو رفته و تا بامداد قیامت با وی هم آغوش و همخانه باشم .

دیگر طشت رسوائی رحمت بصدا در آمده بود اما خود او کجاست تادر عرق شرم و پشیمانی غرق شود ، رحمت کو ؟ رحمت بد اخلاق کجاست . حتی عطا هم در جستجوی پسر عمه خیانت کارش که سوچه بکوچه و غیابان به غیابان سرگردان است .

يك شب و دو شب و سه شب ؟ يك هفته و يك ماه ؟ . . . خیر : این رحمت نبود که ناپدید شد . این يك قطره شفاف از اشک من بود که ناگهان از چشمهایم چکیده و بی پروا بر کونه ام غلطیده و در گلوی تشنه خاک فرورفت .

اکنون يك ماه ، گویا بیش از يك ماه است که رحمت من به بیرحمی و بی اعتنائی یوسف عزیز گم شده و مرادر فراق خود به همخانه یعقوب نشانیده است .  
شنیده ام که یوسف من بجای مصر « به سوریه » رفت و از آنجا هم به

سوی اروپا برکشید و دیگر روی آن ندارد که یادی از یار و دیار کند ولی نمی داند که پری همه جا بدنبال او خواهد رفت و روح پری پروانه صفت در پیرامون قامت دلارایش برپر خواهد زد .

چکنم . من زنم و عشق من عشقی لایزال و جاویدان است . عشق من عشق زن است و عشق زن فنا پذیر نیست .

این منم که دو روز دیگر ، یعنی همین شنبه سربه پی «او» گذاشته و بخاطر خواهی او ایران عزیز و تهران قشنگ را ترك خواهم گفت آری بخاطر او . . . .

\*\*\*

نزدیک به سه ماه است که «پریچهر» همین پریچهر قشنگ ، همین سرگذشت آلوده باشک ، همین سرنوشت آهشته بخون درسوئیس کنار رحمت محبوبش بسر میبرد ولی همچنان غصه دار و دلتنک است زیرا هنوز راز نهفته اش را با پسرعموی خود در میان ننهاده و شاید این راز نهفته را از این جهان بآن جهان ببرد چه میدانم از کجا معلوم است که بالاخره روزی این غم پنهان را آشکار نکنند . . . باز هم نمی دانم شما هم نمی دانید که آیا این قلب آشفته در آینده قهرمان داستان دیگری . . . داستان آشوبگر تازه ای نباشد . پس من صبر میکنم و شما هم صبر کنید تا . . .

پایان بخش اول

## مقدمه بخش دوم

... ای آرزوی «او» و ای آرزوی ما! ای فروغ دروغگو  
ای صبح کاذب!  
من این «آرزو» را نمیشناسم. آخر شما بمن بگوئید که این،  
طیف دلفریب چیست. «این» چرا اینطور است؟  
چرا يك لحظه دست از جان ما وریشه ازدل ما و چشم از چشم  
ما برنمیدارد؟

ای فرشته مقبول که همه شب بر بالین آرزومندان مینشینی  
و بالهای قشنگ تو بر ابهام رؤیاها و احلام مردم سایه می افکنند،  
ای آفتاب گرم و مهربان که روزهای بیقراری و چشم انتظار را با  
گرمی و مهربانی بشب میکشانی،  
ای شبخ مرموز که تا هر جا از تو بگریزند، تو همه جا از دنبال  
میشتابی و هر چه بد دنبال تو بدوند، تو آه و صفت میگریزی، ای سراب  
زندگی، ای بازیچه فریبکار: ای آرزو..!

به آرزوی «او» برگردیم و از آرزوی «او» صحبت کنیم.  
این «پریچهر» گریز با و قهر کرده شماست که پس از هشت ماه باردیگر  
بسختن آمده و باردیگر دم از آرزوی خویش بر میدارد. زوی ایران عزیز  
و تهران قشنگ را بخاطر آرزوی خود ترک گفته و به همراه دل شیدای  
خویش با رو با پرواز کرده تا بلکه در کنار «آرزو». یعنی در آغوش  
رحمت محبوبش بنشیند،

شما از من میپرسید که آیا «رحمت» او «آرزوی او» بوده  
است؟ آیا..؟ چه میدانم.

این پری خودتان است که دارد برای شما تعریف می کند. از  
من چه میپرسید؟

جواد فاضل

# بخش دوم

## اینجا سوئیس است

... اینجا سوئیس است. اینجا شهر « لوزان » است و من پریچهر شما هستم. من همان پری بی بال و پری هستم که هشت ماه از غم ها و محنت های خود برای شما صحبت میکردم و از دست همین غمها و محنت ها بارو پا گریختم. ولی شما چرا اینقدر خوب هستید؟

آخ! شما چه دختر های خوبی هستید و این نازنین ما چه دختران نازنین تری بر دامن خویش میپروراند.

دختران کشور ما چشمان مست و دل‌های مهربان دارند. دل مهربانشان به خاطر دلشکستگیهای مردم میشکند و چشمان مستشان در تماشای دیده اشک آلود دیگران غرق اشک میشود.

طبیعت زن حساس و قلب زن زودرنج و جان زن مهرآمیز است، ولی زن ایرانی در عنصر خودیکه نماست.

این دیگر آشنا و بیگانه و شرقی و غربی و حتی دوست و دشمن نمی شناسد.

زن ایرانی همه جا دلسوز و همیشه دلنواز است. زن ایرانی بر ماتم هر کس ماتم زده و در شادمانی هر کس شادمان است.

شنیده ام که چشمان دلربای شما بر صفحه های سرنوشت من اشک ترحم فرو میریزد و گیسوان معطر و موج شما بخاطر من، بر « آرزوهای من » مانند سنبل پنخس و پریشان میشد. من چه بگویم که مهربانیهای شما با دل آزرده ام چه کرد و با چه زبان « شکر این نعمت گذارم » که نوازشهای شما مرا به آرزویم نزدیک و بزندگان امیدوار نمود، آرزوی من رحمت من بود و این رحمت بی بند و بار و ولگرد را از کودکی تا جوانی میپرستیدم.

اوه! ... شما چه فراموشکارید و چرا با این زودی فراموش کرده اید که من عاشق رحمت بوده ام و فکر میکردم که این پسر، برادر من است و عشق من عشق رسوائی بیش نیست.

فکر این عشق رسوا داشت مرا دیوانه میکرد تا بالاخره مادرم در دم مرگ پرده از راز دل فرو افکند و حقیقتی را که تا امروز مبهم و مکتوم بود

## آشکار ساخت .

مادرم گفته بود که رحمت برادر زاده شوهر او و پسر عموی من است و وصیت کرده بود که حتما این دخترعمو بایسد همسر آن پسرعمو باشد ! اما کو آن جرات و کجا بود آن جسارت که گفتنی ها را باز گفته و بدین «تراژدی» جان بلب آور خاتمه بخشد ؟

روزی گذشت و روزگاری گذشت و همکلاس و همدم و همرازم پروانه با پسر دائمی بدبخت من عروسی کرد .

عطا و پروانه برای یکدیگر غش می کردند و تا آن روز که دست نامحرم رحمت بدامن عفت این عروس دلدار دراز نشده بود حجله زفافشان از بهشت خوشگل خداگرو می برد .

نباید اینطور می شد و نباید رحمت «صیدحرم» را برمدف می گرفت ، اما من چه خاکی بسر بریزم که آن بلای ناگهانی برسرما ، برخانواده نکون بخت ما فرود آمد ؟ عروس ما جوانمرك شد و داماد بگوشه عزت پناه برد و در این میان رحمت بد اخلاق باروپا فرار کرد .

يك روز و دور و رو يك هفته و دو هفته صبر کردم ، ولی دیدم بیش از این کاسه صبرم گنجایش زهراندوه را ندارد .

زهراندوه کام جانم را از زهرمار تلختر ساخته بود و غم دوری رحمت بر جانم فشار میاورد تا دست و پائی کردم و بالهای شکسته خود را بخاطر يك پرواز وسیع آماده ساختم .

هنوز یک هفته مانده بود که پشت باین شهر و رو بشهر دیگر - ر بیاورم . یاد داشتهای غم انگیز خود را بشما ورشته آینده ام را به دست تقدیر سپردم .

کاروبار درست و روبراه بود و حالا بیش از یک ساعت مهلت ندارم که دست (کلین) را گرفته ، از پله های هوا پیما بالا بروم .

آری ، دل از این آب و گل عزیز برکنم و در ماوراء کوهها واقیانوسها از سفر کرده عزیزم سراغ بگیرم .

يك ساعت .. آری ، فقط يك ساعت فرصت من است که هر چه وصیت و وداع دارم انجام دهم .

دیدم که برای بوسه ها و خدا حافظی های این و آن نه وقت و نه حوصله دارم اما نمیتوانم عزیزان بخاک خفته ام را نا دیده بگذارم و از مزارشان بگذرم .

یک لحظه بیابین غرق کل و لاله پروانه نشستم .

و آن گلها و لاله ها را باشک چشم سیراب کردم و بعد بسراغ خاک مادر

شناختم :

مادر . خدا حافظ برای همیشه ! ای مادر عزیز ترا ترك میکنیم مادر ، دیگر

میان من و تو علاوه بر سنک لحد و خاک مزار ، کوهها و اقیانوسها فاصله خواهد بود  
و دیگر بغت بامن یاری نخواهد کرد که ساعتی در کنار تو بنشینم و بادل مهربان تو در  
دل قبر درد دل گویم .

مادر !

ای مادر من ! پری را ببخش ، پری بدبخت ، پری ناکام ، این پری بیچاره  
خود را ببخش .

ای مادر نازنینم ، خدا حافظ !

خواستم برگردم « گلین » پیکر لرزانم را در آغوش گرفته بود و من  
درست و حسابی بر دوش های استخوانی این پیر زن سپید موی تکیه  
داده بودم .

بای من با بیای گلین راه میرفت اما دل من در آن قبرستان خاموش سراغ دلدار  
دیگری را میگرفت دل من بدین رفتار رضا نمیداد .

ایوای ! چنگیز ، چنگیز من ، چنگیز بیچاره من . محال است که این  
تربت خون آلود را نادیده بگذارم و دل از دیدار این مزار بردارم .

— سلام ! سلام چنگیز من ،

هنوز هم با من قهر است دل چنگیز آزرده شده بود و این دل آزرده شده  
دیگر با پری آشتی نخواهد کرد .

چنگیز عزیزم .

دیدم که دیگر نمی توانم حرف بزوم پنجه نا مهربان غصه گلویم را سخت  
می فشرد و جان درد آلودم می خواست بزاری زار این کالبد درد مند را  
ترك گوید .

چقدر مشتاق بودم که جان شیرینم را با این غصه تلخ یکجا از سینه  
بر آورم و در پایان نوزده سال عمر ، يك شب سر آسوده بر بالین خشت  
بگذارم .

از خاک « چنگیز » دور میشدیم ، ولی چشم من بدنبال سرم بود .

بالاخره يك نگاه دیگر و ...

هنوز چشمانم از اشك بیقراری تر بود که بال های بولادین هواپیما در  
آسمان های کشورهای بیگانه موج هوا را با غرش سهمناک خود می شکافت .

بالاخره بر او واج این فضای بی پایان که گاهی مه آلود و گاهی صاف و يك  
جاسایه و يك جا روشن است انقدر شنا کردیم تا در انتهای بیست و پنج ساعت ، عقاب  
آسمان پیمای ما بسوی زمین آهنگ نزول کرد .

دور نمائی از کشور فرانسه و نقطه مبهمی از شهر خوشکل پاریس و شبی کم

رنگی از برج ایفل را می توانستیم دورادور تماشا کنیم

به «خواجه عبدالله انصاری» خودمان و آن استاد شیرین سخن که همیشه بیاد او است  
فکر میکردم :

« اگر بهوا روی مگسی باشم، اگر بر آب شوی خسی باشی . دلی بدست آرتا ... کسی باشی »

این انسانی که امروز بر اوج هوا و سینه دریا شنا میکند و از اوج آسمان ها تا عمیق ترین اقیانوسها را تحت اراده و تسلط خویش در آورده و رویهم رفته بر طبیعت با همه جلال و جبروتش چیره شده است ، باز هم ( کسی ) نیست زیرا توانسته است - ( دلی ) بدست آورد .  
سعدی بزرگ ما « بجان زنده دلان » قسم میخورد که ( ملک وجود . نیرزد آنکه دلی را ز خود بیازاری ) ولی آنانکه ملک وجود را سراسر فرا گرفته اند جز دل آزاری کاری ندارند خدایا من چه میگویم ؟ خودم هم نمیدانستم که چه میخواستم بگویم .

بال مرا شکستند و پای مرا گشودند و از من بدبخت تمنا دارند که بال و پر زنان همه چا پرواز کنم و همچون دختران همسال خود یکی بگویم و صد تا بخندم .

از پری چه توقع پرواز دارید؟ پری مرغ بی بال و پری بیش نیست که از دیر باز با غم خو گرفته و بغم دل بسته است چشمان بیداری کشیده مرا عظمت علم نمی تواند خیره کند باری ...

در این هوا پیما دودختر ایتالیایی با من بسیار گرم گرفته اند من هم دست و پا میکنم که بادل مهربانان گرم باشم آیا میتوانم ؟ آیا دلی دارم که بدر دل دیگری رسیدگی کند ؟

زبان من سرو دست شکسته است ، زیرا خیلی زیاد با زبان فرانسه آشنا نیستم .

آخر زبان تحصیلی من در مدرسه ( انگلیسی ) بوده و روی این زبان هم بیشتر کار کرده بودم .

معهدا توانستم برایشان با لحن مبهمی از سر نوشت غم آلودم تعریف کنم و یکسایه روشن پریده رنگی از قلب خود جلوی چشمشان بگذارم . این حرف های من دل آن دو دختر بانشاط را شکست ولی چون فرنگی بودند و با ( بگو ) و ( بخند ) عادت داشتند سعی میکردند مرا از غرقاب غم نجات بخشند .

پدر این دو دختر مردی بلند بالا و سپید موی بود که آن گوشه در آغوش بالتوی خزدارش فرو رفته و برای خود فکر می کرد و گاه بیگانه بخانم خود که خیلی جوان تر بنظر می آمد ، نگاه کوچکی افکنده و لبخند دل افروزی هم نشان میداد .

این آقا در رشته طب دکتر بود در انتهای دو سال گردش در آسیا ، به اروپا بر میگشت .

رسیدیم . بالاخره رسیدیم . در فرودگاه ( اورلی ) پاریس میان انبوه

مردمی که بخاطر بدرقه مسافریا پیشواز از سفر برگشته خود ازدحام کرده بودند فرود آمدیم .

هم دلم میخواست وهم تمنا کرده بودم که مرا تنها بگذارند ، ولی (لوگسا) و (بولندا) این دو دوشیزه خوشگل که بدو شاهکار قلم (میکل آنژ) جان بخشیده بودند ، دست از سرم برداشتند فکر کردم دیدم که غریب و خیلی هم غریبم .

در این شهر شلوغ ، در این پاریس بزرگ ، من کسی جز (کلین) و (کلین) کسی جز من ندارد .

پیش خود گفتم که صلاح نیست از این حسن تصادف فرار کنم ، اینقدر هست که با راهنمایی این خانواده نجیب بیک مهمانخانه دلپسندتری پناه ببریم از دست تنهای من و کلین چه برمیاید .

ساعت دیگر ما شش نفری دم هتل «کلاریج» از تا کسی پیاده شدیم .

عمارت قشنگی بود و چون قشنگ بود شلوغ هم بود ، ولی نمیدانم چه معجزه ای بکار رفته که برای ما در طبقه سوم هتل سه تا اطاق خالی پیدا کرده اند یک اطاق بمن و کلین واگذار شد و مسیو دکتر (تینوچی) با خانم و دو دختر خود در آن دو اطاق دیگر منزل گرفتند .

بیدرنک برخت خواب پناه بردم ، چون بیش از بیست و چهار ساعت میگذشت که خواب بچشمانم راه نیافته بود ای خواب ! . . .

## پری در پاریس

خواب ! کجایی ای خواب ؟ ای آسایش ! ای آرام و قرار ! آخر چرا بر جان من رحم نمیکنی ؟ چرا برای همیشه ترکم گفته اید ؟

مگر من چه کرده ام ؟ مگر گناه پری چیست که باید عمری را بناله و زاری و بیصبری و بیقراری بگذارند و در بهار جوانی از شور و شرجوانی افسرده بماند ؟

- کلین جان ! برو بخواب تو ای زن تیره بخت که دور از یار و دیار خود بخاطر من آواره وطن شده ای تو چرا آرام نمیگیری تو چرا رنج و محنت میکشی ؟

ولی کلین نمیخواهد کلین مهربانتر از مادر ، تا مرا بخواب نبرد نمیتواند دیده بر هم بگذارد .

(ننه) بدن مزده میدهد که حتما براد دلم خواهم رسید و در عین حال نمیداند که مراد دل من چیست .

در طی این مدت طاقت فرسا بالاخره پیادندارم که (ننه کلین) يك کلمه از راز پنهان من جستجو کند .

من کلین را دوست میدارم ، زیرا زنی بردبار و خاموش و فعال و پیسر

دست و پا میزند که عملاً باره‌م را ازدوش من بردارد و هرگز نمیگذارد که این دست و پا زدن بصورت بند و نصیحت و تکرار و تذکر ازدهانش بیرون بیاید و داغ مرا تازه ترکند .

راستی نمیدانم که این پیرزن بیسواد درس روانشناسی علمی خود را پیش کدام استادی آموخته و از کجا یاد گرفته که باید بر ماتم ماتمزدگان همچون گذشت زمان گذر کرد و بی حرف و بی سخن ، طرحی بکار برد که یاد ماتم از خاطر ( ماتم زده ) سترده شود .

شبى هم گذشت و اینهم يك شب دیگر از عمر من بیداری و بقراری سپری میشود .

\*\*\*

- پری ! پری !

این آوای ملیح ( بولندا ) بود که آمده مرا باخود بگردش برد خداوندا کجا بروم کجا را بگردم ؛ آیا گمشده من در این گردشگاهها پیدا خواهد شد ؛ شنیده‌ام که گوهر گمشده من در کشور سوئیس پنهان مانده و کسی که بدنالش می‌رود باید آنجا را بگردد معینا احساس میکنم که بسیار مشتاق گردش و تفریح هستم . کلین را هم باخود برداشتم و با ( لوگیسا ) که تازه از ( آسانسور ) پیاده شده بود براه افتادیم . خوشبختانه این مهمان خانه عالی در گردش گاه معروف ( شائزه لیزه ) واقع است .

دیدار شهر پاریس و گردش در بزرگترین گردشگاههای آن شهر برای دختری مانند من که پای خود را از تهران بیرون نگذاشته ، تماشائی است ولی دل من که هوس گردش ندارد ، دل خون شده و آب شده من اشک صفت از دریاچه چشمانم سر بیرون کشیده تا آنکس را که خون خونابش کرده است ببیند و دست بر قضا ...

ناکهان چشمانم بنقطه مرموزی خیره شد و دلم بکباره فرو ریخت . چیزی نمانده بود که نقش زمین شوم و اگر کلین زرنک از پشت سر در آغوشم نمی کشید ، رسوای خاص و عام شده بودم .

( لوگیسا ) و ( بولندا ) هر دو در کنار من ایستاده مات و مبهوت به قیافه مهتابی رنگم می نگرند ، ولی چشم من بگوشه دیگری نگران است . کلین گفتم آن جوان بلند بالا که پهلو بیپه‌اوی يك آقای سپید پوش راه می‌رود رحمت است و گفتم که من نمی توانم با این رنج و ناتوانی پیش او بروم کلین دیگر معطل نکرد و با تنه زدن‌ها و تنه خوردن‌ها خود را بر حمت رسانید . لحظه دیگر احساس کردم که پس از چند ماه بازوهای مردانه رحمت عزیز مرا در

آهوش گرفته است .

بی آنکه با پسر عموی از دست رفته و بدست آمده خود سلام و کلام کنم، بالبخند  
زهر آلودی بدوستان ایتالیایی خود گفتم :

- رحمت ... رحمت

و بی اراده این کلمه را اضافه کردم پسر عموی من رحمت :

هر دو با ودست دادند و چون من دیگر توش و توانی برای گردش و تفریح  
نداشتم ؛ بالوکیسا و بولنا خدا حافظی کردم .  
بازوی من در بازوی رحمت است و گلین از دنبال ما می آید و ماسه به مهمانخانه  
برگشتیم .

بار سنگینی بود که از دوشم فرو افتاد و راه دوری بود که بارنج بسیار  
بسر رسید .

بغدامن نمیخواستیم باز هم این عقده را اذدل خود بگشایم ، ولی مثل اینکه دل  
زبانم بحال دام سوخت .

دید که دیگر قلب پری بارای رنج کشیدن و راز نهفتن را ندارد .

وای ! چه بگویم که دل من چه میگفت ! تنها بهمین قناعت میکنم که رحمت و  
گلین مرا بزاری زار در آسانسور نشانیده و باطاقم رسانیده اند .

انگار که با پای برهنه ، فرسنگها بر روی خارها و سنگها دویده باشم . خسته  
و کوفته در آهوش صندلی فرو رفتم و تا چند لحظه از خود بیخود بودم ؛ آری تا چند  
لحظه قلب من و مغز من در این دنیا نبود .

چشمان مالا مال از خون و آتش من گشوده شد :

رحمت در برابر من همچون نقش دیوار بیحس و حال ایستاده بود .

نه حرف میزنم و نه او حرف میزند . گلین همچون جوجه سرما خورده  
می لرزید .

آهسته گفتم رحمت ! رحمت ! .. ولی دیدم نمیدانم چه بگویم . نمی دانم حرفهای  
خود را با این آهوی سر بصر اجرا گذاشته از کجا شروع کنم .

حرفهای فراوان من از باد رفته بود . بجای آنکه چند کلمه از دهان من بیرون  
آید ، چند قطره اشک داغ از گوشه چشمانم چکید .

آه ! .. این رحمت من است که دارد گریه میکند ؟

این چشمهای درشت و سیاه رحمت است که برای نخستین بار لبریز از اشک  
بچشمان من مینگرد .

- بس است . دیگر بس است . کار زاین کارها گذشته .

پروانه من ... پروانه عزیزم از دستم رفته ... تو ... تو پسره بیکار و  
بی عار دیگر برای من ناز نکن .

نام دلاویز پروانه تارو بود وجود مرا بهم پیچید .

قلبم را بیرحمانه فشرد . برده های دلم بصدا درآمد از پروانه یاد کردم

هم خودم وهم گلین ، هردو های های بگریه افتادیم . رحمت هم آرام آرام اشک میریخت .

- پری ! پری جان ، مرا ببخش من گناه داشتم و گناه نداشتم من بد کردم و تنها نبودم و معذرت بگناه خود و بد کردن خودم اعتراف میکنم اما رحمت جلو آمد و جلو تر تادر پای صندلی من بزانو افتاد :

... اما پری ... باور کن که دست من بدامن عفت پروانه نرسیده . باور کن بخدا قسم میخورم :

روح مهربان گذشتگان عزیزم قسم میخورم . بخاک پاک مادر تو که برای من از مادر مهربانتر بود قسم یاد میکنم که نه من و نه پروانه هیچکدام بی عصمت نبوده ایم تا ..

زبان رحمت بند آمد و دل من از حال رفت .

ای عجب ! رحمت هم میداند که برادر من نیست .

رحمت هم از این حقیقت سردر آورده که مادر من مادر او نبوده است .

خدای من ! نمیدانم در این يك عمر رنج و محنت و زحمتی که من باتن تنها به جان می کشیدم ، دست حمایت او بسمت من پیش نمیآمد تا بار غم مرا از دوشهای در هم شکسته پری بردارد ؟

انگشتان نوازش کننده من لای زلف های شانه کرده پسر عمویم فرو رفته بود و قلب من بردریائی مـواج از بیم و امید ، رؤیا و آرزو شنامیکرد باردیگر سر عزیز رحمت از روی زانویم بلند شد و آن لب و دهان خوش ترکیب به سخن درآمد .

- پری ! تو بآن دودختر ایتالیائی گفته بودی که رحمت پسر عموی من است . و من نمیدانم این حرف راست را چه کسی برای تو گفته است . مادر مهربان تو در روزهای آخر عمرش بکروز مرا بکنار بستر خود نشاند و برای من چیزهایی گفت که نزدیک بود دیوانه شوم من چه میدانستم که عموی من ، پدر من و همسر او مادر من است و چگونه میتوانستم این مژده را بپذیرم که پری عزیز خواهر من نیست . بلکه موجودی عزیز تر و دلنواز تر از خواهر من خواهد بود .

رحمت حرف میزد و من اشک میریختم ، اما گلین کیچ و ویج و مات و مبهوت بماد و نفر نگاه میکرد :

- . . آری ، پریچهر عزیزم ! من ترا دوست میداشتم و نمیتوانستم برده از روی

قلب خروشانم بردارم آری . .

نزدیک بود حوصله ام لبریز شود :

- به به ! نمیدانم بخودم تبریک بگویم یا از شما تشکر کنم ، شما مرا دوست میداشتید و نمی توانستید برده از روی قلب خروشان خودتان بردارید ، ولی پیش چشمان من ، با همسر عطا ، یعنی با گوشه قلب عزیزترین و لایق ترین کسان خانواده خودتان ، ارتباط پیدا کردید ؟ و این خیانت راتا آنجا کشاندید که بالاخره

کار بجوانم رگی عروس نا کام ما کشید و معینا باید باور کنم که مرا دوست میداشتید نه ، من هرگز خود را لایق دوستی و عشق شما نمیدانم و البته بیشتر خوشحال بودم اگر مادرم پیش پسری بی بندوبار مانند شما پرده از روی این راز خانوادگی برنمیداشت حقیقت را برای شما که حقیقت جو و حقیقت خواه نبوده اید آشکار نمی ساخت .

دیگر فشار اندوه راه گلوی مرا بسته و یک گلوله سخت تر از آهن و سنگین تر از سرب دهان مرا پر کرده بود .

ویدم نه نفس دارم که فریاد کشم و نه کام و زبان دارم که حرف بزنم ، اشک در پشت مژه های من راه فروریختن را کم کرده و آه در سینه تنگم حیران و سرگردان مانده و راست راستی نزدیک بود جانم بدر آید .

گلین سراسیمه بطرف من دوید و با کمک رحمت مرا به تخت خواب رسانید .

نمیدانم این مستی و مدهوشی تا چند ساعت بطول کشید ، ولی این را میدانم که رحمت همچنان بر بالین من نشسته بود .

\*\*\*

دوروز بعد ، بافتخار پیدا شدن گمشده نازنینم ، یک میهمانی کوچک دادم جای شما ، ای دختران نازنین تهران ، در آن میهمانی کوچک سبز بود ولی من در شهر پاریس جز دکتر « تینوچی » و خانم خنده رو و دو میوه عمرش ( لوکیسا ) و ( بولندا ) کسی را نداشتم تا دعوتشان کنم .

سر میز ناهار ، برای آن خانواده نجیب ، شرح پریشانی و قصه بیسر و سامانی را اینطور تعریف کردم و البته رحمت که با زبان فرانسه بخوبی آشنایی داشته و مخصوصا با زبان دختران فرانسه آشناتر بود ، کمکم میکرد :  
- این ، پسر عموی من است با هم از کودکی بزرگ شدیم و همچنان از کودکی بهم دیگر تعلق داشتیم یک حادثه خانوادگی رحمت را از دست ما گرفت و در اروپا گمش کرد .

من که بسیار بیسر عمویم دل بسته بودم ، از ایران بفرانسه پر کشیدم تا شوهر آینده ام را از دست دلربایان پاریس پس بگیرم .  
همه خندیدند و ( لوکیسا ) هم خندید اما خنده ( لوکیسا ) مزه دیگری داشت .

وه ... دیگر برای پری این ژست ها خیلی کوچک و کوتاه است . مرا مار گزیده بود و چاره ای نداشتم جز اینکه با آرامترین جنبش هر ریسمان سفید و سیاه ، از نزدیک رسیدگی کنم .

یاد « اشتفان تسوایک » نویسنده عالی مقام معاصر افتادم که میگوید :  
« . . . زنی که دوست بدارد هرگز فریب نمیخورد . » من دوست می دارم این محال است که یک دختر ایتالیائی ، سر میز میهمانی من بتواند

سرمن کلاه بگذارد وانگهی من بسا خدای خود عهد بسته بودم که دیگر فریب نخورم .

اضافه کردم :

- آری ، تاکنون یکرزها و رمزهایی درمیان بود که من نمیتوانستم پسر عمویم را بصلاح زندگی رهبری کنم ، ولی خوشبختم که دیگر آن رازها آشکار شد و آن رمزها نیز خود بخود بافتاب افتاد . حالا رحمت را از چنگ پری ربودن ، کارآسانی نیست .

(لوکیسا) سرخ شد و من زیرچشمی بچشمان رحمت نگاه کردم . آری رحمت با چشمان سرشار از احترام بمن مینگریست . رحمت دیگر دست از شیوه و شیطنت برداشته و برای همیشه پسر خوبی خواهد بود اما از شما میپرسم : مگر مردها میتوانند اخلاق خود را عوض کنند ؟ شب هنگام که بنا بوعده روز پیش ما سه نفری به گردش رفتیم ، (لوکیسا) ماجرای آن روز را باسادگی وصفی و صفی ناپذیری برای من تعریف کرد .

دختر دکتر ( تینوچی ) سعی میکرد شمرده شمرده حرف بزند تا من بهتر بفهمم که قضیه از چه قرار بود :

- توی کریدور، آقای رحمت را دیدم .

این آقا دستم را بسیار دوستانه فشار داد و گفت که پری دختر عموی من بفرانسه آمده تا مرا در انتخاب دوشیزه که شریک زندگانیم خواهد بود کمک کند و من فکر میکنم که ؟

دیدم چشمان سیاه این جوان شرقی درشعله های عشق و اضطراب میدرخشد و گرمی سخنانش را بسیار نزدیک در پرده های قلبم احساس میکنم و لسی خاموش ماندم تا ببینم بالاخره پسر عموی شما چه فکر میکند . دیدم می گوید من فکر می کنم که پری شما را برای من کاندید کرده و اجازه بدهید عشق سوزان خود را بشما که دختر کشور عشق و صنعت هستید ابراز نمایم .

از شنیدن این حرف ، انگشتانم توی دست رحمت و قلبم لای استخوانهای سینه ام لرزید . آهسته گفتم که از دل مهربان شما بسیار ممنونم و . . .

و میتوانم بگویم که عشق شما را با اشتیاق فراوان می پذیرم ، اما باید بدانم که عقیده پری درباره من و درباره (ما) چیست .

مگر نه اینست که رشته کار بدست اوست ؟ گوش کنید نام شما ارزش مبهمی در پرده های بینی و لبان مردانه رحمت انداخت و من که مغزم بهتر کار می کرد ، این ارزش مبهم را احساس کردم ، اما هرگز احتمال نمیدادم که این پسر نامزدی مانند شما دارد و من میروم نسبت بدوست صمیمی و مهربان خودم خیانت کنم .

(لوکیسا) و (بولندا) هر دو خندیدند و من هم خواه ناخواه لبخندی نشان داده و با بیزاری و نفرت تمام گفتم که رحمت برای من دیگر خیلی عزیز نیست و شاید خیلی زیاد عزیز باشد که میخواهم درست و حسابی بساز جور و اجورش برقصم

و هر دختری را بپسندد برایش نامزد کنم .

این تعارف من «لوگیسا» را تقریباً عصبانی کرد :

- نه، خانم ! پسری که نامزدش را تا این اندازه از خود برنجانند و خود را بادیست نامزد خویش بدختر دیگر پیشکش کند بقدریکصفحه روزنامه - کهنه ارزش ندارد و اجازه بدهید دیگر از این ماجری بگذریم . برویم اینجایک کیلاس نوشابه بنوشیم .

آری بریجان برویم خوش باشیم .

چه میدانم ، شاید برای نخستین بار بود که لب برب جام گذاشتم از شما چه پنهان اینکار را هم کردم .

کیلاسی لبالب نوش کردم تا آنقدری از خود بدر رفته و بی پروا تر بار غمرا پیشت بردارم .

## بیداری من

انگار که روی يك طبق آتش نشسته ام ، بزاری زار میسوزم و بخود می پیچم . قلبم از آتش داغتر است و نفس در سینه تنگم تنگی میکند دمبدم بساعت نگاه میکنم تا هر چه زود تر سزای رحمت رادر کنارش بگذارم .

ایوای بر من که در زندگی اینقدر بدبخت و ناکامم !

ایوای ! این پسر بیعاطفه را ببینید که چه بلائی بسر من آورده و باز هم چه بلاها می خواهد بر سر من بیچاره بیاورد .

در تهران آن بازبهارا در آورده و حالا هم کهه باینجا پناهنده شده ام باز هم اذیتم میکند ، خدایا ! من بایکچنین آدم هوسران چگونه بسر خواهم برد .  
مثلا فکر می کنید که هرزگی ها و ولگردی های رحمت با عروسی ماتمام میشود؟ سرشت این آدم راهرزه و ولگرد آفریده اند بکچنین موجود ناپاک بهیچ آب و آتش پاك نخواهد شد .

یادم می آید که هنگام بازگشتن دیگر روی پای بند نبودم ، ولی همینکه باتاق خودم رسیدم . همچون آتشی که یکباره در موج آب فرو رود افسرده و سرد و خنک شدم ..

- این ... این برای من چه کسیست ؟

این رحمت کیست ؟ بچه درد من خواهد خورد ؟ این پسر کسی نیست کهه من بغاطرش رنج ببرم ، بغاطرش حسد ببرم ، این پسر به محنت و آزاری که برایش برمیدارم نمیآرزد .

از قلب خودم می پرسیدم و با قلب خودم حرف میزدم .

نه «کلین» که رفته بود بغمانم دگر کمک کند ؛ در اتا قرا باز کرد و خندان خندان بسمت من آمد .  
گفتم :

نه بشین برای تو حرف بزنم. نه :

راستش اینست که من رحمت را دوست میداشتم و آنقدر هم دوستش میداشتم که فکرش برای تو غیر ممکن است .

مادرم دم مردن بمن گفته بود که رحمت پسر عموی تو است و وصیت کرده بود که حتما باید با او عروسی کنی ، منم بنا به علاقه ای که نسبت به پسر عموی خود داشتم و بیاس سفارش و خواهش مادرم صبر کردم و به بسیاری از چیزها پشت بازدم .

این صبر کردن و بیسیاری از چیزها پشت بازدن ، برای من چندان ارزان هم تمام نشده بود . من در این راه خون ها خوردم ، اشکها ریختم ، زجرها کشیدم و خوشبختی خود را بارها لگد مال کردم و بالا تر از همه چیز ، خون جوشان جوانی را گذاشتم مفت و مسلم روی خاک بریزد . . . .

فشار گریه راه گلویم را گرفت چشمان ناتوان گلین هم مثل همیشه زنجیر اشکرا از شیاریچین و چروک های چهره اش رها ساخت . من ز گلین یواش یواش بگریه افتادیم :

. . . بالاخره اینهم گذشت و ماجرای افتضاح آمیز جوان مردن عروس ،

دق کردن داماد و رسوایی خانواده ماهم سپری گردید و من که دیوانه وار این پسر بی تربیت را می پرستیدم ، دست تو را گرفته و چشم از وطن و یار و دیار پوشیدم ، اما . . .

کمی سکوت کردم تا به بینم با چه لحنی بیشتر مناسب است که پرده از راز درونم بردارم :

. . . بین گلین جان ! حالا حوصله ام سر رفته و احساس میکنم که رحمت را دوست نمی دارم . از لحاظ خویشاوندی و قومیت چرا . خوب هر چه باشد پسر عموی من است ولی از لحاظ دیگر رحمت برای من موجود بسیار کوچکی است . مثل اینکه گلین از جریان اخیر بی اطلاع نبوده ، زیرا طی يك سلسله بند و نصیحت کمی از دخترهای فرنك بدگفت و بفهمی نفهمی اینطور نتیجه گرفت که این دخترها خیلی (دوبهمن) و خیلی از خود راضی هستند ، ولی بازگشت من از این سراب فریبتار از این شهید زهر آلود ، بازگشت من از عشق رحمت حتمی بود من دیگر بیدار شده بودم ، آن کدام نیرو بود که مرا دیوانه رحمت ساخته بود ؟ تماشا کنید .

همان نیرو ، همان . . . . همان (انرژی) فوق بشری اکنون دست مرا گرفته و دارد بازم میگرداند .

لحظه باحظه هیکل رعناي رحمت در چشم من عادی تر و سبکتر و کوچکتر می شود .

دیگر چشمان درشت و سیاهش که آنهمه بامن ، بادل و جان من حرف میزد ، از چشم گوسفند هم ساده تر و از يك تکه آهن سرد هم سردتر و سنگینتر شده است چشم و دلش از گورستان هم خاموش تر است .

احساس میکنم امشب آسوده‌تر بپستر میروم و مزه خواب را شیرین‌تر و گوارا‌تر میچشم و از نعمت آرامش و آسایش بیشتر لذت میبرم و چه قدر خوشحال‌ترم وقتی که می‌بینم نسبت به‌حالی و بی‌اعتنائی من، رحمت آهسته آهسته به‌مرکه پامی گذارد و پیش‌وکم مزه عشق و اشتیاق را میچشد. راحتی من از ناراحتی رحمت شروع شده بود.

ای عجب! هرچه بسرع‌هوی خود را شیفته‌تر میبینم وجود او را کوچک‌تر و ناچیز‌تر می‌شمارم. تا...

\*\*\*

سرو صدای بچه‌ها همچون «جیرجیر» گنجشگهای فصل بهار از اتاق پهلوی ما بالا گرفت، این سرو صدای سرشار از نشاط و سرور بود، گلین گفت که مهمان عزیز از راه دوری برایشان رسیده است. اما بما چه مربوط بود؟

بماچه مربوط است که ببینیم چه کس آمده و چه کس از مرغان آورده است. ولی مگر دوستان از خواهر عزیز ترم میگذارند پری تک و تنها بنشیند و خودش خوش باشند!

«بولندا» که از حیث قد و قواره و مخصوصاً با آن چشمان مست و مقبولش به «پروانه» نازنینم بسیار شباهت داشت مست‌تر از آهوان رمیده کوه‌سار در اطاق مارا باز کرده و بایک دنیا شور و شر و قهقهه و نشاط، در آغوشم فرورفت:

- پری، نامزدم از انگلستان آمده و می‌خواهد مرا با خودش بلندن ببرد. پری، من عروس می‌شوم. آخ پری‌جان ترا از خودم دور نینم. لب و دهان و چانه و کلویم را غرق ماچ و بوس کرد و دست‌مرا گرفت و کشان‌کشان باطاق خودش برد.

سرکار سروان «ماک‌هاریکلاین» افسر نیروی هوایی انگلستان. جوانی رشید و ورزیده بود. باهمان خونسردی و آرامش و در عین حال ادب و اتیکت نژاد «انگلو ساکسون» دست‌مرا بوسید.

«بولندا» هم همچون کودکان شیرین زبان، پشت‌سرهم شیرین‌زبانی میکرد.

سروان «کلاین» تنها نبود.

خواهرش، یعنی یگانه خواهرش «مری» را هم همراهش آورده بود تا در این سفر به «بولندا» بیشتر خوش بگذرد.

من و مری باهم گرم صحبت شدیم.

اتفاقاً از این دختر انگلیسی هم خیلی خوش‌آمد دخترکی مهربان و نازنین و بسیار ساده و ملکوتی بود.

«مری» هم نامزد جوانی داشت که «چارلز فریگر» نامیده میشد و میگفت

که ( چارلز ) خیلی دوستم میدارد و احساس می کردم که خود او نامزدش را می پرستد ، ولی مانند همه دختر ها و همه زن ها عواطف بحرانی خویش را کتمان میکند .

## خودش را گشت

پس صبر کنید تا برای شما بگویم که حالا دو ماه و نیم است من در رحمت و کلین در سوئیس بسر میبریم .

تنها ما نبودیم که فرانسه را ترك گفتیم بلکه دوستان عزیز من هم چندی پیش از آن کشور زخت کشیده بودند .

« ماک هاری » و « بولندا » يك هفته بعد از آنشب عروسی کردند و يك هفته بعد از عروسی بجانب انگلستان بال و پر کشیدند ، لوکیسا هم باصرار « مری » خواهر داماد به همراه موکب عروس از پاریس رفت .

دکتر تینوچی و خانمش که دیگر تنها شده بودند پیش از این تاب تنهایی نیاورده عصر آنروز راه ایتالیا را در پیش گرفتند و چون دارو ندار و سرو سامان رحمت در « ژنو » بی شر پرست مانده بود ماهم پشت بفرانسه و رو بسوئیس آوردیم و حالا دو ماه و نیم است که از دوستان نازنینم خبر ندارم و امشب که در کنار دریاچه بهتل « ریچموند » . به مهمانخانه ای که محل اقامت خودمان است بر میگرددم تك و تنها هستم .

انگار که کسی - يك کس نامعلوم - توی اطاق من چشم براه نشسته و مرا هم با شور و شتاب و باهول و هراس بسوی اطاقم می کشاند . میروم تا ببینم که دیگر چه خوابی برای من دیده اند .

هنوز لباسم را در نیاورده این نامه را روی میز کنار تخت خوابم یافتم .  
نامه سنگینی است .

نامه ایست ، همچون بخت من بر جان و دل من سنگینی میکند .  
سوئیس - ژنو - پست شماره نود و شش . دوشیزه پری .

## ۱۴ آوریل

« پری ! با افسوس فراوان برای تو حرف میزنم . »  
« پری عزیز ، دارم اشک میریزم و برای تو میگویم که خواهر ناکامم « لوکیسا » پریش ساعت ۲۳ با سم « سیانور دو بطاس » انتحار کرد و طی وصیت نامه ای که غروب همانشب نوشته و زیر بالینش گذاشته ، از من خواهش کرده این پاکت را برای تو بفرستم . »  
« پری ! مرگ خواهرم . مرگ خواهر جوانم رگم بسیار اسفانگیز بود تورا « ازدور میبوسد . » « بولندا »

و در انتهای این صفحه ..

« . . اگر میتوانی چند روزی را بامن سرکن؛ پری جان! مرا تنها نگذار من . »  
« بدلجویی تو نیازمندم »

\*\*\*

« لوکیسا » ، خودش را کشت، این حرف توی گوش پری صدای  
مهیبی داد .

این صدا سنگین تر از بتک آهنگران بر مغز من فرود آمد .  
سرم گیج خورد دیدم هم خودم دور اتاق میگردم و هم اطاق دور من  
می گردد .

بیحال تر و بیحس تر از نعش روی تخت خواب افتادم .  
« لوکیسا » با زهر « سیانور دو بطاس » خودش را کشت  
این جمله، سیاه تر و سوزان تر از دود توی چشمم فرورفت و پلکهای دردناک  
من از وحشت و بیم روی هم افتاد .

چرا؟ آخر چرا خودش را کشت ؟  
هرگز این باور شدنی نیست . نه، من باور نمی کنم که رشته جان او بادستهای  
قشنگ خودش از هم گسسته باشد .

حتماً او را کشتند یا . . چه میدانم شاید دروغ میگویند و میخواهند پیرمانه  
سربسری پری بگذارند ولی چه بگویم که حقیقت بر دل هیچکس رحم نمیکند .  
حقیقت هرگز تکذیب نمیشود .

حقیقت اینست که « لوکیسا » همان دخترک طناز ایطالیایی، لب و دهان  
شیرین و شاداب خود را در جام زهر فرو برد و عمر شورانگیز و سرشار خود را غرق در  
اندوه و آلوده باشک بخاک مزار تسلیم ساخت .

آری، این حرف راست است . راست است و گرنه مرا - من تازه از کوچه  
برگشته را - بزاری زار روی تخت نمی انداخت و بدین بی انصافی قلبم را در هم  
نیفشرد و جان مرا ظالمانه بلب نمی آورد .

« لوکیسا! این چه کاری بود که کرده ای؟ چرا خودت را کشتی؟ درد تو چه  
بود؟ درد بیدرمان تو چه بود؟ چه کس را دوست میداشتی که ترا دوست نمیداشت؟ چه  
آرزو کرده بودی که از دسترس تو بدور بودا

لوکیسا! تو با آن قامت رعنا؛ با آن بوکله های فراوان که همچون مفتول  
های طلا بر پیشانی روشن و روح افزایت زیبا تر از یک تاج زرین میدرخشید .  
تو با آن چشمان آبی و عمیق که دورنمای دریاچه هارا بهنگام غروب نشان  
میداد : تو با آن شکل ماه و شبوه شیوا، چه کم داشتی، که خود را نابود کردی

\*\*\*

خدای من! آیا اینطور است! آیا لوکیسا « رحمت » را دوست می-

داشته و چون زندگی «بری» را سد راه سعادتش می‌دید بزندگی خود خاتمه داده است ؟

وای ! اگر اینطور باشد که حتما لوکیسا دختر احمقی بوده است .  
خدا نخواسته باشد که يك چنین لعبت دلارا بدین کوچکی و کوتاهی  
فکر کند .

رحمت کسی نیست که دختری بخاطرش خودکشی کند . رحمت هم آدمی  
شده که انسانی بفرود فرور و جلوه و جمال لوکیسا از غم دوریش به زهر قاتل  
پناه ببرد .

پس این دخترک مقبول «رم» شعله‌ای بود که در میان يك مشت لای و لجن  
فرورفت و نور و حرارت خود را در عمق منجلاب‌ها ازدست داد . برو لوکیسا : که  
تو هم داخل آدم نبودی و گرنه رحمت لیاقت عشق آتشین‌تر را نداشت . بخودم و  
بفکر خودم خندیدم یعنی چه ؟ مجال است که دختر قشنگ دکتر تینوچی بیسرول ولوده‌ای  
مانند پسر عموی من دل ببندد و این دل‌بستگی را تا سرحد جنون امتداد بدهد و بعد  
جنون رسوا و رسوا کننده خود را بخاک بسپارد ولی من چه گناه کرده‌ام که باید از  
مرك نابهنگام این دوشیزه دل‌ر با لحظه بلحظه بمیرم و زنده شوم !  
گرفتم که من گناهکار ، ولی خداوند لوکیسا که دختری گناهکار نبوده است ،  
خداوند تو بگو که چرا دوست من خودش را مسموم ساخته است !

\*\*\*

اوه . . . . . ازدور می‌بینم . همه چیز را می‌بینم شهر لندن را در شکوه و حشمت  
بی‌اعتنائیکه بتواند بر همه جا سایه افکنده و بسا همه کس ناز کند تماشا میکنم و  
در امواج نور و نعمت و هلهله و هیاهوی این شهر اتومبیلی هم غسرق در اندوه و  
محنت بسوی کلیسا می‌رود تا امانت عزیز یی را که در دل دارد بکلیددار خانه خدا  
بسیارد .

این امانت دوشیزه‌ای جوانمرك است که مقدر بود در پایان عمر بیست ساله‌اش  
بامن آشنا شود .

«لوکیسا» کام ناکرفته دل از دنیا برداشته است .  
خدای من تو میتوانی که عروس نسا کام مارا در بهشت زیبای خود کامیاب و  
کامکار سازی .

\*\*\*

ولی هر چه بود حیف بود . حیف بود که لوکیسا بمیرد حیف بود يك خرمن  
کل یاسمن را آغشته با يك کیلاس زهر تلخ بزیر گل پنهان کند .  
لوکیسا با این کار یکه کرده نه تنها جوانی و زیبایش را نابهنگام بر باد داده  
بلکه بناموس زندگی هم خیانت روا داشته است .  
ماچه زشت و زیبا ، چه بدبخت و چه خوشبخت ، هر چه باشیم بیش از همه کس  
و همه چیز با اجتماع تعلق داریم .

ما مال مردم هستیم پس بما مربوط نیست که درباره مرگ و زندگی خود تصمیم بگیریم .

عزیز دلم! چه جرأت کرده‌ای که در حق مسلم اجتماع مستبدانه دست فرو بردی و چه جرئت کردی که گوهر گرانبهائی را از دست اجتماع ربنوده‌ای!

ناگهان پیادم آمد که پاکت دیگری هم ضمیمه این نامه جا نگذاشته بود و پیادم آمد بولندا نوشته بود که «لوکیسا» بخاطر تو یادداشتی فرستاده است .  
بیدرنک از روی تخت برخاستم و دیوانه‌صفت آن پاکت سنگین را که سنگین‌تر از کوه بر جانم فشار می‌آورد گشودم .

ای عجب! من در فکر های خود سخت باشتباه رفته بودم .  
آری من اشتباه کرده بودم و حقیقت این است که «لوکیسا» شخصاً تعریف می‌کند :

## سیر گذشت لوکیسا

### ۱۰ آوریل

«... همه کس را دیدم. با همه چیز وداع گفتم . دستم بدامن پدر و مادرم نمی‌رسد ولی عکسشان در برابرم تا آخرین لحظه زندگانی خواهد بود. پس حسرت دیدار پدر و مادرم را هم ندارم تنها تو مانده‌ای که باید بحرفهای من گوش بدهی و تنها تو هستی که از پنهان‌ترین اسرار قلب من آگاه خواهی شد .

« قلب من هم در پهلوی من نشسته است قلب من گواه من است که در این هنگام - یعنی هنگام بدروود جوانی خود - بتو دروغ نمی‌گویم .

« پری! از تو، از روح مهربان تو، چشم و دل سیر تو خیلی زیاد تعریف نمی‌کنم، ولی باید بگویم که شخصیت تو مرا شیفته دختران ایران ساخت. افسوس که فرصت زیادی ندارم، و گرنه می‌خواستم عمر کوتاها را در آغوش گلها و سبزه های کشور زیبای شما بپایان رسانم .

« پری روده‌درازی دیگر خوب نیست، زیرا بیش از یکی دو ساعت دیگر مهلت ندارم و دلم میخواهد ترا از راز خودکشی خود آگاه سازم .

« البته باز هم روده دراز نیست اگر بگویم که دیگر زندگانی برایم دشوار شده و تماشای این دنیا چشمان مرا خسته کرده است ، زیرا می‌بینی که بادست خود «صلیب» خودم را تراشیده‌ام . بنابراین بگذار در دلم را بگویم »

\*\*\*

دختری بودم که زودتر - شاید خیلی هم زودتر - از دختران دیگر - پیدار شدم ، مثلاً در ده یا زده سالگی البته در قاره اروپا این حرف قدری تازگی دارد ، زیرا دنیای نوناک ما با آزادی کافی در اجتماع مختلط خود نمیگذارد دخترها پیش از بهار نوزده و بیست بشمر برسند و نمیگذارد یک دختر ده یا زده ساله دهسال جلوتر از موسم طبیعی همچون زنهای جوان فکر کند . ولی من

اینطور شده بودم .

من میوه زود رسی بودم که نمیتوانستم رشد غیرعادی خود را بپذیرم و مسادم بفهمانم .

بالاخره درس چهارده درجه قلبم بروی دنیا گشوده شد و دیدم که سخت تشنه عشق و آشنائی هستم و دیدم که اگر دل دیوانه‌ام را سرگرم نسازم ، خودم دیوانه خواهم شد . اما در عین حال همچون روزه داری بودم که فکر نمی‌کردم این گرسنگی و تشنگی من با میوه جنگلها و آب دریاها به سیری و سیرابی خواهد رسید .

بسیار با مناعت و سنگین دل و سرسخت بودم و بخاطر ارضای این خوی خطرناک ، جز دلربائی و دل آزاری چاره‌ای نداشتم و نمیدانستم که این مرض . این خود خواهی و کبریا عاقبت قاتل من خواهد بود .

امروز دل میر بودم و فردا همان دل را لکدمال میکردم بیشتر بیک پزشک شباهت داشتم که بیمارهای گوناگون را بازدید میکند و از بالین این مریض بسراغ آن مریض میرود ، اما جز امتحان «مرض» ها هدف دیگری ندارد . من هم با هر جان بیماری آشنا میشدم همینکه بیماری ویرا میشناختم از جانش دست برمیداشتم .

برای من کافی بود که «او» به بیچارگی خود اعتراف کند . نخستین جوانی را که در این میدان از پای در آوردم «شارل بوریت» افسر نیروی دریائی فرانسه بود که جوانی بلند بالا و نجیب بود .

یک ماه تمام سر بسرش گذاشتم و در راه فریب دادش رنج بسیار بردم و بالاخره رشته مهر خود را بدل و جانش پیچیدم آن روز که برای دهمین بار از زبان وی بعشق خود اعتراف گرفتم برای همیشه ترکش گفتم .

دیگر بسراغش نرفتم و حتی در آن نیمه شب که شنیدم جان میسپرد و از همه جهان آرزوی دیدار مرا داشت بدیدارش قدم برنداشتم : دلم نخواست هوس نکرده بودم که «شارل» را ببینم . دارد میه میرد؟ بمیرد بمن چه ربطی دارد .

«شارل» هر چه بود برای من «مرد» نبود، زیرا بر آستان عشق دختری بزانو در آمده و بعجز خود اعتراف کرده بود با اینکه خودم این کار را کرده بودم یعنی خودم پنجه بتار و پود قلبش زده بودم، باز هم بار گناه را بردوش وی گذاشتم .

«شارل بوریت» مرد و خبر مرگ وی برای من بیش از یک حادثه ساده اثر نداشت .

خوشم آمده بود تقریباً از کار خود خوشحال بودم، چون میدیدم که از امتحان خوب در آمده‌ام .

پس باید این جریان را تجدید کنم تا جوانم ، تازیانی دارم باید با مرد های روزگار پنجه در افکنم و بالاخره به آن «مرد» تسلیم شوم که «مرد» باشد

بنا بهمین عقیده دامن همت بکمرزده بجان «ژاک ماریستو» افتادم ژاک یک نویسنده جوان پیش نبود و اهل ولایت خودمان هم بود .

زنها از «ژاک» تعریف زیادی میکردند و من در نتیجه دو سه ملاقات توانستم رشته جان ورك خوابش را بدست بیاورم ولی بسادگی و صفای تمام در انتهای دو ماه گوشه نشین و آواره وطنش کردم حالا معلوم نیست کجاست کم کم اسم و آوازه‌ام در ایتالیا پیچید و مزا بنام یک دختر بد عهد و لوس مشهور ساخت ، اما خدا میداند که من جز امتحان جنس «مرد» هدف دیگری نداشتم من لوس و هرزه نبودم .

در مسافرتی که اخیرا با پدر و مادرم به آسیا کرده‌ام همچنان آرام ننشستم . همه جا کارم این بود که مردها را بازیچه دست خود قرار دهم و آنها را کام نایافته از خود دور سازم .

«رحمت» توهم بازیچه‌ای از این بازیچه‌ها بود . افسوس که تو در میان من و او حریم محترمی بودی ، وگرنه قطعا او را هم «دست بسر» کرده بودم . پری عزیز ! زیاد حرف زدیم و آنرا که باید برای تو بگویم هنوز نگفتم .

ماجرای من با پسران جوان مردم دوباره از شرق به غرب رسید و بالاخره سروکارم با «چارلز فریکر» افتاد . «چارلز» همین پسر از آهن سردتر و سخت‌تر و سنگین‌تر ، همین شوهر مری ، همین خواهر «ماکهارای کلاین» ممکن است روزی گذار تو هم به انگلستان بیفتد و توهم این «چارلز» را ببینی .

خواهی دید که این آقا ، جوان زیبایی نیست و خواهی دید که وی بسیار بسیار با «لسلی هوارد» شباهت دارد .

یک چهره کشیده سرخ مانند سرخ بوستان آمریکا باموی هم رنگ خون و قیافه آرام و پیشانی بی‌اعتنا ولی بسیار نجیب

من به‌مراه خواهرم بانگلستان رفتم و در دومین شبی که بلندن رسیدیم این چارلز از مادیدن کرد . من از بی‌اعتنائی وی خشمناک شدم و تصمیم گرفتم بهر قیمت ولو بقیمت آبروی «بولندا» - باشد مسخره‌اش کنم .

ابتدا بانگاههای لبریز از عشق و شهوت ، با چشمانش بازی کردم ، ولی دیدم این بیحیا چشمان مرا بیازی نمیگیرد . بخاطرش لبخند زدم ، با او شوخی کردم ، سر بر سرش گذاشتم ، اما حیف . . حیف که دست و پا زدن من آهن سرد کوبیدن بود .

حتما فیلم تماشائی «بر باد رفته» را دیده‌ای که «ویویان لی» چه بلاها بر سر «لسلی هوارد» در می‌آورد و هر چه میخواهد خود را بجای «آملی» جا کند ، نمی‌شود که نمیشود ، کار من هم با این «لسلی هوارد» دوم بهمین جاها

کشیده بود ، یعنی هرچه میکوشیدم که اندکی فکرش را از « مری » بسوی خود منصرف سازم ممکن نبود .

« چارلز » با ادب و نجیب بود ، اما جز بوجود همین مری « وارفته » بهیچ موجود دیگر فکر نمیکرد و این بی اعتنائی داشت مرا میکشت .

پری ! از خدا که پنهان نیست از تو چه پنهان کنم ، یواش یواش احساس کردم که من این « چارلز » سرخ پوست را دوست میدارم و احساس کردم که دور از این جوان زندگی برای من محال است .

چند شب تاسپیده دم بیدار نشستم و بادل خود دلهرجائی و در بدر خود - جنگیدم تا بالاخره چندشب پیش در این جنگ که بادل خود داشتم مغلوب شدم و هنگامیکه باهم درهایدپارک قدم میزدیم صاف و صریح و ساده عشق خود را بدو اظهار نمودم .

به چارلز گفتم که ترا دوست می دارم و باو گفتم که بی تو نمیتوانم زندگی کنم و بدو گفتم که اگر دست حمایت بطرف جانم پیش نیآورد بادست خود جان مرا بخطر سوق داده است . ولی این پسر خون سرد خنده ای خشک سر داده گفت :

- بسیار معذرت می خواهم که میگویم من شما را دوست نمیدارم !

ایوای ، ایخدا ، پری تو فکر کن فکر کن که این حرف برای دختری مانند « لوکیسا » چه حرف کشنده ای است .  
من شما را دوست نمیدارم .

ایکاش چارلز هم مانند لسللی هوارد گفته بود که من زن دارم و نمیتوانم دختر دیگری را دوست داشته باشم .

ایکاش میگفت من ترا دوست نمیدارم ولی هنگام ادای این جمله گرم میشد ، داغ میشد . واخ چه بگویم ؟ ایکاش طوری ادا میکرد که من بفهمم بیک آدمیزاد چنین رازی را ابراز کرده ام نه نه گرم شد ، نه داغ شد نه بهانه آورد : فقط بنا به آداب دانی و اتیکت گفت که معذرت میخواهم ولی ...

\* \* \*

دیدم دیگر نمیتوانم با بیبای وی راه بروم و دیدم نمیتوانم ، یعنی مناعت و خود خواهی من اجازه نمیدهد ، از یک چنین « سنک » از یک چنین « بیخ » تمنا کنم مرا بخانه برساند ، در صورتیکه هرچه فکر میکردم میدیدم باز هم این « سنک » را ، این « بیخ » را ، همین موجود دل آزار و دل شکن را هر چه هست ، از همه کس و همه چیز بیشتر دوست میدارم . دل آزرده و دل شکسته گفتم میخواهم بر گردم ولی « چارلز » هم چنان بی اعتنا بود ؟ حتی « پیپ » خودش را هم از کنج لبش دور نیساخت .

- اجازه میدهید شمارا بمنزل برسانم ؟  
فریاد کشیدم :

— نه ، نه هرگز اجازه نمیدهم .

— پس خداحافظ .

کلاه خودش را با احترام من برداشت و بامتناات و آهستگی حیرت انگیزی از من دور شد .

چه بگویم ؟ بگویم که خودم را بخانه خواهرم رسانیدم ؛ یا بهتر است تعبیر کنم که بالاخره نمش من بخانه خواهرم رسید .

نمش من بخانه خواهرم رسید و برای نخستین بار در زندگانی خود بیک مرد سنگین دل و بیرحم و خشن برخورد کرده بودم و این «برخورد» مرا خرد کرده بود .

چرا نگویم که این آدم هرچه بود مردی جوانمرد بود و در برابر یک دختر فتنه انگیز و افسونکار ، باتوانائی مردانه ای توانست خودداری کند !

بری جان ! شبی بروز آوردم که دشمن تو یک چنین شب را هرگز بخواب نبیند و برای فردا ، این دنیای وسیع ، در پیش چشمم از روزنه سوزن تنگتر و ناراحت تر جلوه کرده است .

حالا که دارم برای تو درد دل میکنم بی خبر از انقلاب قلب خود نیستم .

آهسته آهسته این زهر جانگزای کار خود را میکند و من هم لحظه بلحظه دنیا را در چشم انداز خود سیاه تر و تباه تر می بینم .

دنیا همین است ، دنیا اینطور است ، تلخ است ، سیاه است ، سنگین است ، رویه مرفته همان خانه ویرانست که پیشوایان دین ما گفته اند و من دیگر باین دنیا یک ذره علاقه و الفت ندارم .

بری ! برای آخرین بار پیش تو اعتراف میکنم که من «چارلز» را دوست میدارم ، همین آدم بی اعتنا را که فقط بنامزدش «مری» فکر میکنند ، من همین مجسمه بی دل و بی دلخواه را از صمیم قلب میپرستم .

بری ! یاد آنشب بخیر : آنشب که توی هوا پیما بیداری و شب زنده داری بروز رسانیدیم و یاد آنشب خوش باد که من و تو و «بولندا» در پاریس ، در آن کافه کوچولو سلامتی هم چند کیلاس نوشابه نوشیدیم .

بالاخره یاد زندگی بخیر که تاکنون خوش گذشته و از اکنون که میخواهد ناخوش بگذرد ، من هم تیشه بر ریشه اش میگذارم و تار و پودش را از هم میدرم . دیگر چشم سیاه شد و نمی توانم بنویسم .

بری ، مرا ببخش مرا ببخش ، بری جان بیاد من باش . خداحافظ ، بری خداحافظ ..

دوست جوانمرك تو ...

لوگيساتينوچي

\*\*\*

این صفحه با نزد هم بود که تمام شد از جان شما بدور که عمر مرا هم به آخر رسانید

# بسوی انگلستان

کلین هنوز نیامده و هنوز «رحمت» از «برن» بازنگشته است اما دل من در هوای مسافرت به انگلستان بال و پر باز کرده است .

من میخواهم بروم ، میخواهم بسوی لندن بروازکنم تا «بولندا» ی عزیزم را ببینم تا مزار «لوکیسا» ی ناکامم را در اشک چشمانم غرق سازم .

آه ! پروانه ، پروانه کجایی تو تا در این سفر تماشایی اینقدر تنها نمانم .  
پروانه ماه من ! این محال است : این محال عقل است که من تو نازنین روح را فراموش کنم . من همیشه بیاد تو و در هوای تو خواهم بود .  
برحمت اینطور نوشتم :

«پسر عموی عزیزم چه خوب بود که این حقیقت بآفتاب نمی افتاد . و من همچنان خواهر تو بودم زیرا راستش این است که تو هر چه هستی بهتر اینست که برادر من باشی . رحمت ! دوستان ایتالیایی من از من دعوت کرده اند و من نمیتوانم تا بازگشت تو معطل بمانم بنابراین بوسیله همین یادداشت از تو خدا حافظی میکنم بآنکه کلین مهربان باش نه از تو پذیرائی خواهد کرد .

«رحمت ! بخدا ، بروح مادرم . با تو شوخی ندارم باید بگویم که دیگر هرزگی و ولگردی عقب این زن ، دنبال آن دختر افتادن ، شبها توی کاباره ها و کافه ها ام دادن و روزها اینجا و آنجا در هوس چشم چرانی و شهوت رانی پرت زدن را کنار بگذار تو هم یکی از این دختر های قشنگ را انتخاب کن و بگو تا بخاطر تو دست بالا کنم . نمی فهمی ؟! اگر رضای من و رضای روح گذشتگان مرا میخواهی همین است و این را هم بتو بگویم که در فکر من نباش ؛ زیرا تصمیم گرفته ام که برای همیشه خواهر تو باشم و مصلحت من و تو هر دو اقتضا میکند که اینطور باشد .

تا بیک آینده نامعلوم . خدا حافظ . پری»

\*\*\*

چه میدانم شب است یاروز . فقط همین را میدانم که در هوا پیما قرار گرفته ام و این پرنده آهنین بال غرش کنان موج هوارا چاک میزند و بسوی اروپای باختری پرواز میکند .

هنوز آفتاب روح افزای ماه آوریل بظهر نرسیده در خاک انگلستان فرود آمدیم و من بنا بیک آدرس مبهمی که در دست داشتم براننده دستور دادم مرا بشهرستان «تورز» برساند .

ابرهای بهاری بر بیشه های «هارتون» گوهر اشک میریخت ، عطر افاقیا قضا را از شهیم روح افزای حیات لبریز ساخته بود ولی دل من ، دل شیدای من ،

## آرام و قرار نداشت .

در آستان ویلای مجللی پیاده شدم و به تکه زنك فشار دادم پیر زنی که شباهت زیادی به « گلین » خودمان داشت ، ولی متاسفانه « مسز کلامپ » نامیده میشود در را برویم گشود و بالجن مخلوطی از انگلیسی و فرانسوی بمن تعارف کرد و من هم بی گفتگو بی آنکه بگویم کسی را میخواهم بینم از میان گلها و کاجهاییکه بر دو سوی خیابان به پیش پای من برک سبز و گل سرخ می افشانند گذشتم و در انتهای این جاده کوتاه بتالار نسبتا بزرگی راهنمایی شدم .

منهم حیران بودم ، زیرا انتظار نداشتم که جز بولندا میزبان دیگری از من پذیرائی کند و آن دختر ماهرو هم عجب کرد زیرا بجای میهمان خود دختر دیگری را در برابر خویش مشاهده نمود. آخر او هم میهمانی داشت که احتمال میداد آنروز بدیدارش برود.

آهسته گفت « هلو » و بعد خود را بمن معرفی کرد :

- میس « جسکا مادن » و من هم باشرم و افعال نام خویش را بر زبان راندم و اضافه کردم که بدیدار مسز « بولندا کلاین » همسر « ماکهاری کلاین » آمده ام .

اینجا بود که هر دو خندیدیم، ولی « جسکا » مهربان تر از آن بود که بگذارد باین زودی برگردم .

دخترك تصدیق کرد که این ویلا تا چندی پیش در اجاره سروان کلاین بود ولی يك هفته بعد از آنروز که خواهر خانمش لوکیسا انتحار کرد این خانواده بسوی لندن رخت عزیمت کشیدند.

مسز کلامپ برای ما قهوه حاضر کرده بود و این پذیرائی لطف آمیز و ادا ساز ساخت باز بنشینم و باز هم با این دخترك نیمه شرقی حرف بزنم .

جسکا از سرگذشت لوکیسا چندان اطلاع نداشت و چون خود دختری ورزشکار بود اظهار میکرد که این دسته از دوشیزگان فدای سستی بدن و اضطراب شدید اعصاب خود میشوند و معتقد بود که برای دوشیزگان در راه پیروزی بر حوادث زندگی و بحران جوانی پناهی مطمئن تر از ورزش نیست .

« جسکا » کتاب فراوانی داشت که اگر آنها را مرتب میکردند ، تقریباً يك کتابخانه حسابی تشکیل میداد .

« جسکا » دیوانه کتاب بود و میگفت هرگز دوستی براستگویی و مهربانی و وفاداری « کتاب » نیافته ام و میگفت که زیبایی زندگی و لطف جوانی و رشد فکر و روشنی قلب و پرواز روح همه را یکجا جمع کرده و در میان جلد گذاشته و بدو نام ( کتاب ) بخشیده اند .

( جسکا ) یعنی زبان ( جسکا ) با من اینطور حرف میزد ، اما راستش

اینست که دلش جای دیگر بود. انگار تازگی‌ها سرش بکتاب زندگی هم گرم شده بود مثلاً بایک کتاب «گویا» که نه راستگو و نه مهربان و نه وفادار است میرفت دست و پنجه نرم کند، آخر بمن که نباید یاد دهند من میتوانم در همان نخستین لحظه، آیات عشق و آرزو را پریشانی دختران جوان بخوانم بنا بر این اطمینان میدهم که «جسکا» یک دختر عادی نبود، ولی من که فضول نبودم تا در کارهای خصوصی مردم بیپوده دخالت کنم.

- ببخشید، خانم! آیا میتوانید مرا به نشانی سروان «کلاین» راهنمایی کنید! تاکنون که شاید نیمساعت گذشته بود، این دختر از روز و روزگار من نپرسیده و نخواسته بود بدانند که یک دوشیزه ایرانی در اروپا چه میکند و بدور و بر شهر «لندن» بخاطر کدام گمشده میگردد.

در این هنگام با چندتا راست چندتا دروغ، از ماجرای خودم سخن گفتم و با همین چند کلمه بما جری خاتمه دادم

«جسکا» اصرار زیادی نکرد که مرا پیش خود نگاه بدارد، ولی خواهش کرد که باهم بوسیله اتومبیل خودش، از «تورز» به لندن برویم. خداوندا! از کجا معلوم است که وی در آنجا سروسودایی ندارد و امشب هم برای وی شب شورانگیزی نیست.

بمن بگوئید در این دنیا کدام سراسر است که سودا ندارد و کدام دل است که آرزو مند نیست! هر کسی آرزوی خود را میشناسد و بدنبال آرزوی خود بر میزند. این تنها منم، این تنها «بری» است که نمیداند درین دنیای بزرگ آرزویش چیست و آزارش چیست!

دیگر از «بولندا» نپرسید که وقتی چشمش بمن افتاد، چه کرد. «بولندا» انگلیسی نبود که خون سرد و بردبار باشد این دخترک ایتالیایی این جان در کنار مدیترانه پرورش یافته و از آفتاب نیمه گرم جنوب اروپا نور و حرارت گرفته، تا مرا دید دیوانه وار بسوی من پرکشید و پروانه صفت در آغوشم فرودفت.

واخ! پروانه! ای روح سبکبال بهشتی که هر کار که میکنم نمیتوانم از فکر تو آرام و آسوده بمانم.

آخر نمیدانم چه رازی در این میان است که نمیگذارد رمز نام تو از لوح خاطر من محو شود.

این «بولندا» نبود این یک دختر بیگانه نبود که سر بسینه من گذاشته بود، بلکه پروانه همان دوست و خواهر و از دوست و خواهر عزیزتر من بود که باری از آسمان بزمین آمده و دست در آغوش بری افکنده است.

«ماک هاری» با خانمش بخاطر گردش و تفریح بخیا بان آمده بودند، ولی دیدار من هر دورا از گردش و تفریح بازداشت. باهم بمنزل برگشتیم. دو قطره اشک. فقط همین دو قطره که از چشمان مست «بولندا» فرو چکید،

کافی بود ازغم جوانرگی و ناکامی لوگسا حکایت و شکایت کند :

- پری انگار که تو میدانی قضیه ازچه قرار بوده است .

- آری ، میدانم ، میدانم .

دیدم معینا این تازه عروس می خواهد داغ کهنه را تازه کند ، اما من از

بس برایش فلسفه و حکمت و منطق و برهان آوردم ، تعزیه را تمام کردم .

در این موقع نام (جسکا) را به میان کشیدم .

«بولندا» از این دختر انگلیسی خیلی تعریف کرد تا آنجا که دیدم در عقیده

خود نسبت بمیزبان ناشناسم بخطانرفته ام .

اساسا دخترها همه خوبند ، همه مهربان اند ولی دختران ایران موجودات

عزیزی هستند که «هرچه همه خوبان دارند» خود بتنهایی دارا هستند .

سلام بر شما ، ای دوشیزگان ایران ، ایدختران نازنین وطنم ، سلام پری بر

شما باد و روح پری همیشه در پیرامون شما پرپر میزند و همه جا در کنار شما آشیان

دارد شما در انبوه دختران جهان مانند ندارید .

## دو کلمه از آرزو

امشب ، شب شورانگیزی است .

امشب شبی است که چندان آسایش و آرام ندارم و دلم می خواهد بیادشبهای

بیداری و روزهای بیقرار گذشته ، چند لحظه بیدار و بیقرار بمانم .

به «رحمت» ، باین پسریکه دیگر رمز و راز وجودش را در نظر من از دست

داد ، و پسری از پسران عادی مردم بیش نیست فکر میکنم ، زیرا شنیده ام که بدنبال

من سربکوه و دریا گذاشته و اینجا و آنجا پی من میگردد .

اکنون میتوانم بگویم که نوبت سوختن و گداختن و رنج بردن و جان کندن

رحمت رسیده و روز ، روز آسودگی و آرامش خاطر من است .

کلین میگفت که وقتی آقا از مسافرت ناگهانی شما اطلاع پیدا کرد همچون

برق زدگان بر سر جا خشکش زد و تا چند لحظه از حس و حرکت فروماند و بعد ،

بی آنکه حرفی بزند و حرفی بشنود از خانه بیرون رفت .

رحمت دیگر عاشق و آشفته من است ولی افسوس که پری دیگر آن پری

سالهای پیش نیست !

من در دریای عشق ، در گلوی غرقاب مهیبی فرو رفتم ، اما در اعماق این

غرقاب گوهر گرانبهای بیچنگ من افتاد که مرا از همه بی نیاز ساخت .

گوهر بی نیازی؟ گوهر امتناع؛ گوهر همت بلند همت و اندیشه عالی، چه-

بگویم این ستاره ثابت را دست خدا در آسمان زندگانی من برافروخته و این پرتو

دل افروز را خداوند دلنواز برافق حیاتم افکنده است .

نه ، اینطور هم که شما فکر میکنید نیستم . سنگ و سرب و برف و یخ هم

نیستم من پری ، یعنی یکشعله آتش هستیم که خود بخود روشن و گرم و سوزانم و

نمیخواهم شعله‌های وجود دیگران شراره‌های قلبم را از خطر خاموشی بیمه کند.  
من رحمت را دوست نمی‌دارم و رحمت آرزوی من نیست و همین نعمت استغنا  
و امتناع من است که ویرا از «ژنو» بدنبال من انداخته و حال توی این جزیره  
عظیم بریتانیا عقب دختر عموی خود می‌گردد تا گناهان گذشته خویش را جبران کند.

\* \* \*

رحمت خود را پس از یک هفته به «تورز» رسانید و با راهنمایی جسکا از  
آنجا به لندن آمد، اما در آن موقع به «وینچستر» رفته بودم.  
آخر «مری» هم از من دعوت کرده بود، به علاوه من سخت تشنه تماشای  
«چارلز فریگر» بودم.

میخواستم این «لسلی هوارد» دوم را ببینم و بدانم که چگونه دل از دست  
دلربای دوست ناکامم ربوده و چه بیرحم و سخت دل بوده که بمرک دختری همچون  
«لوکیسا» راضی شده است.

آنجا هم جای خوبی بود و «چارلز» را با آستین‌های بالا زده دیدم که  
قیچی باغبانی در لای انگشتانش فشرده میشد.

درست بهمان شکلی بود و «لوکیسا» برایم نقاشی کرده بود، با این تفاوت  
که خیلی خونسرد تر و خیلی آرام‌تر بنظر آمد: من و «مری» فرصت مناسب تری  
داشتیم تا در پیرامون حادثه اخیر باهم صحبت کنیم «مری» که از راز زندگی  
«لوکیسا» چیزی نمی‌دانست، معتقد بود که وی دوشیزه خودخواه و حسود و متکبر  
و در عین تکبر کمی هم جلف بود.

«مری» میگفت که مادموازل «تینوچی» خیلی خوشگل بود؛ اما ارزش  
خوشگلی خود را نمی‌دانست و میکوشید که همچون پروانه پرپری باشد و هر  
لحظه در کنار سبزه‌ای بنشیند و هر دم با عاشق تازه سرگرم باشد.

لیکن در این حادثه تیرش بسنگ خورد و تیر بسنگ خورده‌وی هم دست  
نخورده بجان عزیز خودش برگشت و جوانی نوسال را ناکام ساخت. من فقط گوش  
میدادم و گاه و بیگاه بنا به عادت دختران وطن خودم، اشک میریختم.

شما بگوئید که من چه میتوانستم بگویم؟ آیا «لوکیسا» هرزه بود؛ آیا  
یارای آن را داشتیم که بگویم این دختر جوان مرک، یک روح متهمرد، یک عاطفه  
منحرف یک مغز ازجا در رفته و از راه پیراهه افتاده بیش نبود و میبایستی باوی  
مدارا می‌کردند و ازوی پذیرائی و پرستاری بعمل می‌آوردند تا آهسته و آهسته براه  
عادی باز گردد.

نه هرگز از این حرفها که در ردیف اسرار من قرار داشت نمی‌توانستم  
کلمه‌ای بر زبان آورم.

پس چاره‌ای جز گوش دادن و گریه کردن نداشتم.  
کم کم صحبت دوشیزه «جسکا» بمیان آمد، یعنی خودم برای اینکه قصه  
«لوکیسا» فراموش شود، صحبت «جسکا» را بمیان کشیدم:

- راستی ، مریجان ، این میس «مادن» رامیشناسی ؟  
مری ، آه هم آلودی کشیده پرسید :  
- جسکا؟ البته که اورا میشناسم .  
- آری جسکا ، عجب دختر رام و آرام و آسوده ای است .  
و پس از کمی مکث گفتم :

- انگار «جسکا» از آن دوشیزگانی است که در زندگانی خود «داستان»  
ندارند و همچون یک دختر محصل شب و روزش وقف مطالعه است . . . اوه ! چه  
خوشبخت است .

«مری» که مانند آب زیر گاه بی سرو صدا و بی جنب و جوش بهمه جاراه  
داشت و همه چیز را میفهمید ، لبخند مهر آمیزی بگوشه لب گذاشته و بالحن  
مادرانه ای گفت :

- پری عزیز ، آن کسی که در زیر این آسمان کبود داستان ندارد کیست ؟  
مگر ممکن است که آدم «آدم» باشد و داستان نداشته باشد !  
همه برای خود و برای دیگران داستان دارند ، حتی جسکا ، همین جسکای  
اهل کتاب .  
- ایوای !

- آری ، نزدیک بدو سال است که «جسکا» و «نل» سر آقای «فرنون» خواننده  
«اوپرا» دعوا دارند .

این دو دختر همچون دو کودک که برای بودن بازیچه همدیگر را  
پس می زنند و هر کدام میخواهند رفیقش را دست خالی از میدان بیرون  
کند و . . .

زنك تلفن ، «مری» را از جایش بلند کرد و تا او دوباره بجای خود  
برگردد ، من بهشق جسکا فکر میکنم . اما «نل» را ندیده بودم و «فرنون»  
را هم نمیشناختم ، اما برای «جسکای» نیمه شرقی که با آن لطف و حلاوت از من پذیرائی کرد  
دل میسوخت .

آیا این «فرنون» چه کسی است که بچه ها بخاطرش سرودست میشکنند یا دل  
وی به سوی کدام يك از این دو دلبر پرواز میکند ؟

«مری» بجای خود برگشت و دنباله سخنانش را گرفت :

- اینکه گفتم «فرنون» بازیچه ای کودکانه است راست گفتم . این پسراز  
لحاظ سکوت و سردی بسیار بشوهر خود میماند ، با این اختلاف که «چارلز» ریش  
خود را بدست من سپرده ، ولی ریش «فرنون» هنوز بدست کسی سپرده نشده است  
والبته فرنون باید «بگو بخند» تر و «دل زنده» تر باشد و معینا اینطور  
نیست .

با «جسکا» با «نل» و پادختران دیگر . . . همه را بیک چشم مینگرد و با همه  
آرام و نسبت بهمه خون سرد است .

چه میدانم ؟ از کجا معلوم است که «جسکا» و «نل» راست و راستی «فرنون» رادوست داشته باشند ؟ کسی چه میداند !

شاید بدشمنی یکدیگر و برای اینکه حرف خود را بکرسی بنشانند ، بر قایت هم برخاسته اند .

دیدم که این حرف «مری» کمی بحقیقت نزدیکتر است . زیرا خودم زن هستم و ماهیت تمايلات زن را درست می شناسم . طبیعت ما حسود و افزون طلب و حقرباست .

ما گاه بیگانه ، تنها برای اینکه دختر دیگری را از میدان دست بسر سازیم عشق و آرزوی خود را زیر پا گذاشته و تقریباً خود را در راه شکست حریف فدای کنیم از همه چیزمان دست میکشیم تا دست او را از دامن مقصود کوتاه سازیم .

شاید «نل» و «جسکا» در گذشته ها «خرده حسابی» با هم داشته اند و حالا این «خرده حساب» را میخوانند سرچشم همچشمی بهلوی هم تصفیه کنند .

«مری» طی تعریف های خود گفته بود که «نل» از جسکا در این عشق سعادت مندتر است . زیرا بیشتر بدیدار فرنون نائل میشود ، در صورتیکه آن طفل معصوم شاید در طول یکماه بیش از یکبار نتواند محبوب خود را ببیند و بهمین جهت بیشتر وقت خود را با کتاب و قلم سرگرم میکنند و باید دانست که این کتاب و قلم تنها يك سرگرمی بیش نیستند .

بنابراین فکر آشفته جسکارا نمیتوانند از آشفستگی بدر آورند چشم او بکتاب و دلس جای دیگر است .

احساس کردم که بسیار تشنه دیدار همه و بیصبرانه منتظر پایان این صفحه تماشائی هستم .

آیا «فرنون» چه نقشی بازی میکند که تعادل را از دست نمیدهد .  
آیا (جسکا) و (نل) کدام خوشگل تر و کدام زرنگتر و بالاخره کدام يك خوشبخت تر خواهند بود .

من در غرقاب این اندیشه های تلخ و شیرین دست و پا میزدم و نمیدانستم که در این دفتر صفحه ای بنام (پری) سیاه خواهد شد .

## يك صفحه از این دفتر

بار دیگر مسز (کلامپ) پرستار پیرمیس (جسکامادن) در آن عمارت باشکوه رابروی ناشناس دیگری گشوده و این ناشناس که مانند من به آدرس خانواده (کلاین) بکراست به (هارتون تورز) رفته و بکراست سراغ ویلای میس مادن را گرفته بود ، همین رحمت خودمان بود .

(جسکا) پسر عموی مرا پذیرفت و به او هم گفت که چندی است (ماک هاری کلاین) و همسرش (بولندا) بلندن رفته اند و اضافه کرد که دوز پیش دخترکی ایرانی نیز در جستجوی (بولندا) باینجا آمده بود :

- آه راستی خانم ، آن دختر ایرانی بود ؟  
- آری .

- امیدوارم اسمش را فراموش نکرده باشید .

در این موقع پسر عموی من سفره قلبش را پیش این دختر انگلیسی گشود و برای وی اقرار کرد که مرا دوست میدارد ولی با آب و تاب فراوانی از عشق و شیدایی من سخن گفت و خواست بیشتر بگوید که دوست من (جسکا) جلویش را گرفت :

- ببخشید آقا ، اما من فکر نمی کنم که (پری) شما را دوست داشته باشد .

- عجب ! چنین چیزی محال است .

- خیر آقا ، نه تنها محال نیست ، بلکه ممکن است بسیار هم ساده باشد !

- چطور ؟

- چطور ندارد و من از دهان این دختر حرفی نشنیده ام تا برای شما تکرار کنم ، گویی حقیقت اینست که عشق دختران در پهلوی یکدیگر از آفتاب هم روشن تر است .

مادخران با سانی میتوانیم دست همدیگر را بخوانیم . من در قیافه پری راز و رمزی از عشق ندیده ام و مطمئنم که این دختر ایرانی در زندگی کنونی خود خیلی آرام ، آسوده ، بیقید و بی حال بسر میبرد ، و آنکهی ...

رحمت بارنج فراوان گفت :

- خواهشمندم حرف خود را تمام کنید .

- معذرت میخواهم که دارم دوازده ادب برای شما پرده از این راز خنده آور برمی دارم و دارم میگویم شما مردهای جوان در عاطفه خود خواهی بسیار با فراط میروید .

مثلا فکر می کنید که هر چه زن و دختر دور و بر شما چرخ می خورد همه عاشق و شیدای شما هستند . هر نگاه و هر لبخند و هر رقص و گردشی را به حساب دل باختگی زن ها می گذارید ، اما راستش این است که قضیه از این قرار نیست .

- آخر ، این پری ..

- نه آقا . این دیگر اول و آخر ندارد . شما می بینید که دختر عموی

مهرباتان بغاطرتان دلسوزی میکند و برای آینده شما فکرمی کند ؟ اما نباید این دلسوزی و این فکر کردن را با عشق و شیدایی اشتباه کنید . من با پری در پیرامون عشق صحبت کردم و کم و بیش دریافتم که وی هنوز برای عروس شدن آماده نیست .

انگار که هنوز مرد مناسبی جهت زندگانی خود انتخاب نکرده است

این صحبت‌ها هر چه بیشتر دامنه می‌گرفت ، رحمت را بیچاره تر می‌کرد زیرا میدید که يك دختر خونسرد انگلیسی با خونسردی کشته‌ای در خون قلبش انگشت میزند و محرمانه پیش خود هم این حساب‌ها را صحیح مییافت ، زیرا هنوز آن یاد داشت‌گذاری که من برایش نوشته بودم در جیب بغلش بود .

بالاخره کار بجائی کشید که رحمت با دل‌تنگی و دلخوری بی منتهائی ویلای تورزرا ترك گفته و بدنبال من روی بلندن نهاد اما افسوس که در این شهر شلوغ کسی بکسی نیست تا گذشته‌ای را سراغ بگیرند .

پس ازدوشبانه روز ، بالاخره آدرس (ماکهایری) را بچنگ آورد و دست بدامن اوشد که دست خود را به دامن من برساند ، ولی ماکهایری کلاین بوی گفت که پری بيك مسافرت کوتاهی رفته و بی پرده و پروا اضافه کرد :

— اجازه ندارم آدرس او را بشما بگویم ، زیرا سفارش کرد که کسی را به محل مسافرتش راهنمایی نکنیم

این صراحت لهجه برسوء ظن رحمت افزود و دیگر پیش خود مرا از دست رفته حساب کرد .

آدمیزاد چه موجود بیچاره ایست ! تا نعمتی را در دست دارد بدونازمی فروشد و اصرار میورزد که این نعمت را از دست بدهد و آنوقت بزاری زار دست‌گذاری پیش بیاورد و ناز بخرد .

\*\*\*

ماک از پسر عموی من پذیرائی میکند ، ولسی نمیگذارد یعنی کمک نمیکند که وی روی دختر عمویش را ببیند این پذیرائی و آن امتناع ، دل رحمت را خون میکند .

بآتش حرص و حسدش دامن میزند فکرش را هزار جا میبرد ، خاطرش ، خاطر آشفته‌اش را آشفته تر میسازد چه درد سرتان بدهم که سر رحمت مادر مرده بازی خنده آوری درآورده بودیم تا رحمت دیگر پیرامون هوی و هوس نگردد .

اما نه ... حقیقت این بود که پری دیگر عزیزترین و نازنین ترین و محبوب ترین کسانی را دوست نمی‌داشت این پری آن پری نبود که باشمادر آغاز داستان خود از عشق‌ها و اشکها سخن میگفت پری پاك عوض شده است .

دختر و پسر جوانی بهدایت مری از پله‌های ویلا بالا آمدند . صدای خنده زنانه فضا را لبریز کرده ، اما پسرک آرام است .

پری جان ! با دوستان عزیزم ، دوشیزه «نل» و آقای «فرنون» خواننده محبوب آشنا شوید .

«مری» روی کلمه «فرنون» تکیه کوچکی کرد و من با اشتیاق سرشار این آقای جوان را که «میدان تنازع» دودخترقشنگ واقع شده تماشا میکنم . این همان «فرنون» است که «نل» و «جسکا» هر دو دوستش میدارند .

البته جوان بود، تحصیل کرده بود، با ادب و آرام بود و بالاتر از همه يك خواننده مشهور و دوست داشتنی بود، ولی برای من، با همه این بودها يك انسان عادی بیش نبود.

شما تعجب نکنید و من هم تعجب نمی‌نمایم که چرا دودختر قشنگ سريك مرد جوان دعوا می‌کنند، چون اگر در زندگی دعوا نباشد، لطفی نخواهد داشت.

(نل) هم قشنگ است. (نل) چشمان بلوطی و کیسوان خانمی رنگ دارد پیشانی و بناگوش و گل و گردنش از بلورو مرمر گرو می‌برند

(نل) خیلی زیاد از بخت خود کله‌مند نیست، یعنی مانند جسکا از دست عشق

بدامن مطالعه و کتاب پناه برده و در عوض سعی کرده که برای همیشه دامن (فرنون) در مشتش باشد و همه جا بقول خودمان زاغ سیاهش را چوب بزند.

من پیش خود دارم نخست میان (جسکا) و نل و بعد میان ایندو و فرنون قضاوت می‌کنم و چشم و دلم در گردنمای دیگری است و خبر ندارم که يك جفت چشم در میان چشمان این محفل بمن نگران است.

تا سرم را به سمت راست بر گرداندم، نگاه من و فرنون با هم در آمیخت. خداوندا، نمیدانم چه رمزی بود که من دل افسرده و از زندگانی دنیا قهر کرده را در جلوی يك آقای بیگانه بلطف و دلربایی واداشت.

لبهایم بغاطر يك لبخند شیرین گشوده شد و نگاهم حالتی عمیق تر و جذابتر گرفت.

حیرت کردم وقتی که دیدم عکس نگاه و تبسم من در چشمان و لبانش پیدا است و اگر بگویم که فرنون را در این هنگام از خود آشفته تر دیده ام دروغ نگفته ام.

این تمنا و تمتع بسیار پوشیده و پنهان بود و هیچکس حتی مری هم از حرفهای گرم و گیرائی که خواننده محبوب برای من می‌گفت براز پشت پرده رهبری نشده بود.

«نل» هم همینطور «نل» تنها از چشمان سیاه «جسکا» می‌ترسید و (آسوده خاطر) بود که هر چه هست و هر جا که هست از (جسکا) بدور است و بهمین خوشبختی که دور از دسترس رقیب به سر می‌برد خوشدل بود.

شب هنگام که بتخت خواب پناهنده شدم، بحادثه كوچك یا بزرگ روز فکر می‌کردم.

«فرنون» علاوه بر خاطر خواهیهای زشت و زیبای فراوانی که در انگلستان دارد، اکنون مایه امید و آرزوی دو دختر جوان و قشنگ است که هر دو با اختلاف کوچکی از دوستان من بشمار می‌آیند، ولی گردش روزگار او را در برابر من و مرا در برابر او قرار داد و جریان امروز نخستین صفحه در این

داستان شگفت انگیز است . از خودم - البته از قلب خودم پرسیدم که آیا (فرنون) را بخود راه داده و بقیاب (فرنون) راه یافته است ؟ دیدم قلب من بامن حرف می زند زیرا هنوز از فرسودگی فشار عشق نخستین بدر نیامده و هنوز با کسی سر آشنایی ندارد ، وانگهی دیگر برای پری این حرفها ، این نگاهها ، این لبخندها معنی لذت بخش و رؤیا انگیزی نمیتواند داشته باشند .

از اینها گذشته صلاح کار من ایجاب می کرد که در عشق خود رئالیست و در مقدرات خویش حسابگر باشد ، زیرا میدیدم که موسم کودکی گذشت و عهد جوانی هم می رود مرا وداع گوید . منم زن هستم و منمم برای آینده باید بامر مسئولیت يك خانه را بپشت بردارم و فرمان اداره يك خانواده را بپشت گیرم من هر چه هستم و با هر کس بسر میبرم ناچارم زن زندگی باشم

فرنون هر چه هست انگلیسی است ، یعنی ایرانی ، یعنی بازبان من ، با تاریخ من ، بامفاخر علمی و معالِم نژادی من آشنایی ندارد . يك چنین کس چگونه میتواند که شوهر پری باشد و پری چه جرات می کند که دست همسری بدست ناشناسی بسپارد ؟

گاه و بیگاه که هوای تروتازه اینجا تیره دتار میشود و آرزوی تمتع از نعمت نور و حرارت جان آدم را بلب میرساند ، جان من در هوای ایران روشن ، ایران گرم ، مشتاقانه بر میزند .

عمر من در يك چنین محیط به بیست رسیده ، یعنی بیست سال تمام در آغوش گرم و روشن وطنم از زندگانی من گذشته است . آیا چه معجزه میتواند سلولهای وجود مرا ، دور از پرتو دل افروز خورشید ، توی ابرها و مه های اروپا نگاه بدارد ؟

در اینجا سوز و گداز نیست ، رمز و راز نیست ؟ نور و حرارت نیست و اگر هم باشد پیورش یافته کان آغوش ایران نمیتواند گرمی و روشنایی و توش و توان ببخشد .

مردم اینجا بازبان من آشنایی ندارند ، از موسیقی روانبخش کشور ما لذت نمیبرند ، از نقاشی های شاعرانه سعدی و حافظ ما سردر نمی آورند . خدایا من چه بگویم که اینها چیستند و کیستند .

بالاخره هر چه باشند ، هر چه خوب باشند برای خودشان خوبند . پس (فرنون) هم برای خودش و برای انگلیسها خوب خواهد بود . بمن از شهرت و عظمت و (سوکسه) اش چه بهره خواهد رسید من بچه درد (فرنون) خواهم خورد و او کدام درد مرا درمان خواهد داد ؟

## حادثه و اترلو

معهدا دلم نمیخواهد که ماجری را بدین سادگی کوتاه کنم . این حوادث تلخ و شیرین هر چه هست بیمزه نیست :

این کیف است . اینحال است . این جوانی و تمتعات و تمنیات جوانیست مگر بری چه گناه کرده که باید همیشه قرین غم و غصه باشد و مگر چه عیب دارد که من هم از جمال و جوانی خود بهره مند کردم؟

روز دیگر سر میز ناهار ، پهلوی پهلوی فرنون نشستم و بیش و کم بخنده‌ها و شادی‌هایش پاسخ مثبت دادم .

«نل» کوشش بیپوده میکرد که ناز و نوازش محبوب خود را بنوبت خود بر باید ، اما افسوس که نوبت باو نمیرسید و از شما چه پنهان کنم که من به آن طفل معصوم نوبت نمیدادم .

یعنی چه؟ من چرا اینطور شدم؟ من که نمیخواهم با این جوان انگلیسی پیوندم زندگی و پیمان زناشویی ببندم، چرا دست از سرش برنمی‌دارم؟ چرا بناحق در حق دوشیزه‌ای که دل و جان خود را بیک پسر هموطن و هم‌نژاد خود بسته چنگ تعدی فرو میبرم؟

آخر این گناه دارد و گناهکاران به سزای کردار خویش خواهند رسید مگر سرگذشت اسف انگیز لوکیسای ناکام فراموش شدنیست؟

جا بجا بفکر او افتادم . ایوای دوست قشنگ منم از این کارها میکرد ، ولی سرانجام بادست خود کیفر کردار خویش را دریافت داشت .

«فرنون» همچنان با شور و شیوه بسیار، برای من حرف میزند ، از (بریتیش) میوزم ، از هوا خوریهای ساحل مانس ، از مدرسه‌ای که در آنجا درس می‌آموختند و دست آخر از یکبار سفری که با آسیا آنهم (بکره) کرده برای من تعریف میکرد ولی دل من جا بجا بیالین غمناک لوکیسا پرواز کرده بود . من بتیره بختی دختر تینوچی فکر میکردم .

هنوز میهمانان در کنار میز خوراک نشسته بودند که «نل» از کنار میز برخاست و با چهره‌ای گل کرده و خشم گرفته ، سالن ناهارخوری را ترک گفت و مری هم به دنبالش وی از در سالن بیرون رفت .

فرنون این انگلیسی خونسرد و تقریباً خودخواه - حتی چهره باریک خود را هم بیپهلوی برنگردانیده بود تا ببیند این دختر ، اینخانم ، این آدم ، سهل است این موجود که تاکنون در کنارش نشسته بود ، آخر چرا از جای خود برخاست و چرا رفت ، چرا قهر کرد ، چرا دلش شکست؟

ای مرد! ای سنک! ای بیخ! ای چه بگویم که تو اصلاً سزاوار رحم و مهر و ناز و نوازش نیستی ، ترا پرورش دادن؟ همان (بچه کرب) پروردن) است . ترا دوست داشتن ، مایه خون خوردن و خون شدن و عاقبت در موج خون فرورفتن است . ای مرد! تو چه مردی هستی که بوئی از جوان مردی نبرده‌ای؟

قلبم بحال رقت آور نل بهم فشرده شد :

— آقای فرنون ، این . . .

با گوشه چشم بدر اشاره کردم :

... - این «نل» از شما دلخور شده؛ انکار که نسبت بوی اهانتی وارد آمده است.

همچنانکه يك تکه گوشت را با چنگال اینور و آنور میکرد گفت:  
- خوب چکار کنم؟

- عجب! چکار کنید؟ بروید از وی دلجویی کنید، بروید معذرت بخواهید بروید و نازش را بکشید تا دوباره برگردد.

خندید و باز هم خندید و بعد باشانه‌های بالا انداخته گالت:  
- این حقیقت را از چند سال پیش باید میدانست ولی دست و پا میکرد که نداند و خوب شد که امروز خواه ناخواه به (حقیقت) پی برد

گوشت را بد هانش نزدیک کردم و آهسته پرسیدم:  
- کدام حقیقت؟

او هم آهسته جواب داد:

این که من دوستش ندارم.

دود از سرم بلند شد ایوای! این هیکل را ببینید که چه حقه باز و بدجنس است، این را تماشا کنید از چه راهی می‌آید در یچه قلبم را بروی خود باز کند. من دوستش ندارم یعنی چه؟ یعنی که من دوستش دارم یعنی که ترا دیدم و مهر از غیر تو بریدم، یعنی همین حرفها که جنس مرد - جنس بد - جنس مرد - شب و روز می‌بافد و می‌بندد و روی هم می‌چیند و جلوی دخترها و زن‌ها می‌گذارد تا رام و آرامشان سازد:

اندکی مکت کردم، ولی دیدم نمیتوانم نل را دلشکسته و تنها بگذارم و چون نمیتوانستم فرنون را بدنبالش بفرستم، از جایم بلند شده عقبش رفتم.  
چشمان (نل) آلوده باشک و غضب، با چشمان من جنک و دعوا داشت و می‌خواست یکدربیا آتش و خون را بجان من بریزد مری هم کمی عصبانی بود که چرا چنین پیش‌آمدی در خانه وی اتفاق افتاده و تقریباً از فرنون دلخور شده بود اما من!  
- نل عزیزم! اگر نسبت بمن بدگمان شده‌ای از من معذرت بخواه (نل) من گناه ندارم.

این جمله را بقدری گرم و گیرا گفته بودم که انکار شراره‌های قلب آن دختر انگلیسی را در موج آب فرو بردم.

آهسته سرش را بروی شانه‌ام گذاشت و همچون ابر بهاری بگریه افتاد.  
- پری! تو چقدر مهربانی. البته از تو معذرت می‌خواهم و از تو بسیار تشکر میکنم. پری! من این فرنون را دوست میدارم. گوش کن من این پسری اعتنا و خونسرد را دوست میدارم و بخاطر همین بی اعتنائی و خونسردیش می‌میرم.

بین تو خود دختری و میدانی که دخترها حسودند و این چون حسادت بود که چند لحظه پیش مرا ...  
ناگهان فوغهای روزنامه فروش رشته سخنان نل و بندجانم را از هم گسیخت

برگشتن قطار در ایستگاه واترلو کشته شدن شش نفر مسافر ، مجروح شدن پانزده نفر زن و کودک ... فداکاری يك جوان ایرانی ...  
جوان ایرانی ؟ خدا یا این جوان ایرانی کیست ؟  
چهارپله یکی از عمارت پائین پر برده و سرو پا برهنه خود را بروزنامه فروش رسانیدم . قضیه اذاینقرار بود .

... امروز نخستین قطاری که ازلندن به هارتون تورز میرفته ، پنج دقیقه پیش از رسیدن بایستگاه واترلو از روی خط منحرف شده و صدها زن و مرد و کودک روی هم ریختند .

يك جوان ایرانی که رحمت نامیده میشود و اکنون در بیمارستان ایستگاه بستری است ، بخاطر نجات مسافرین پیش میدود . متاسفانه هنگامیکه پیکر مجروح زن بارداری را از زیر پاره های آهن بیرون میکشید در لکوموتیو قطار انفجار شدیدی تولید شد و «رحمت» هدف اصابت قرار گرفت .

از اظهار پزشك معالج جراحات این جوان خطرناك است . در این حادثه شش نفر تلف شده و پانزده نفر نیز به سختی آسیب دیده اند ...  
جایجا از حال رفتن و همینکه بهوش آمدم ، تنها «فرنون» را بر بالین خویش دیدم .

خداوندا ! این دیگر چه حکایت است ؟ چرا این آقا دست از من بر نمیدارد و چرا من یار اندام کاری کنم که دست وی را از گریبان خود کوتاه کنم ؟ خداوندا این چه بساطیست که برای من چیده اند .

آهسته گفتم: آقای فرنون، از لطف شما ممنونم و البته بیشتر ممنون خواهم بود اگر مرا بایستگاه «واترلو» برسانید .

بیدرنگ از من دور شد و لحظه دیگر احساس کردم که در کنار وی در يك اتومبیل قرار دارم . شاید يك ساعت ، دو ساعت ، چه میدانم بیش و کم مدتی در راه بودیم . ولی چشم من بیش از چند لحظه طول نکشید که خود را در آستانه بیمارستان یافتیم و «فرنون» همچنان بامن است .

\*\*\*

بسرعموی عزیزم مست و مدهوش بر روی تخت افتاده و چند نفر پزشك بر بالینش میکوشند که از خطر مرگ نجاتش دهند :

انگلیسی های حق شناس علاوه بر اینکه وظیفه خود را در معالجه يك بیمار بستری ایفا میکنند ، اصرار میورزید که ضمناً از روح فداکار وی نیز قدردانی کنند ، ولی رحمت مجروح در این دنیا نیست .

از پرستار بیمارستان پرسیدم که آیا این جوان ایرانی زنده است ؟  
- خوشبختانه زنده مانده و خدا را شکر میگذاریم که جراحات وی با همه خوف و خطر رو بیبهبود میروود .

آیا میتوانیم از وی دیدن کنیم ؟

- خیر، خانم! امروز بکسی اجازه داده نمیشود که از بیماران عیادت کنند ولی برای فردا ...

- پس اجازه میدهید که امشب را در این بیمارستان بروز برسائیم  
- نه، باشخاص عادی اجازه داده نمیشود که در بیمارستان اقامت کنند، ولی مهمانخانه «بلر» که در صد قدمی بیمارستان قرار دارد برای شما جای مناسبی است.

هنوز لباسم را در اتاق کوچک و ظریف این مهمانخانه بیرون نیاورده بودم که انگشتی آهسته بدر اتاق خورد و ناگهان دیدم که میس «جسکامادن» مهماندار مهربان من در ویلای «تورز» وارد شد:

- آه، جسکا!

برویش آغوش کشودم، ولی احساس کردم که چشمان سیاه ایندختر هم بمن چپ چپ نگاه میکنند.

جسکا هم بخاطر حادثه قطار از «هارتون تورز» به واترلو آمده بود و طی چند کلمه صحبت، معلوم شد که رحمت من بخاطر خاله همین دختر خود را بخاطر انداخته، ولی خوشبختانه آن بانوی آریستن را از چنگال مرگ رها نیده است. میس مادن از آشنائی من با فرنون دلتنگ بود، اما نمیخواست بسروى خودش بیاورد.

من که پابپای این قافله از پیچ و خم های عشق پیش می آمدم، محتاج به اظهار او نبودم و مری که داستان دلربای فرنون را برای من خوانده بود، پس دیگر تفسیر و تعبیر بیشتر برای من زیادی بود.

خودم برای جسکا همه چیز را تعریف کردم و از عشق و شیدائی خود نسبت به (رحمت) حکایت ها گفتم و گفتم که هم اکنون بخاطر پسرعموی خودم، از منجستر باینجا آمده ام تا خاطرش جمع شود.

دخترک سیاه چشم که روی آتش عشق وحسد نشسته بود و لحظه بلحظه بی قرار تر میشد. بالاخره طاقت نیاورد:

- پری! از چه وقت با آقای فرنون آشنا شده اید؟

باخونسردی کمی طبیعی و بیشتر مصنوعی گفتم:

یکی دوزبیش نیست که «مری» این آقارا با نامزدش «نل» بمن معرفی کرد و ... نام «نل» جان جسکا را چنان گرم و داغ کرد که مهلت نداد حرف من تمام شود.

- هرگز. هرگز، چه کسی بشما گفته که «نل» نامزد فرنون است؟

- چه میدانم، جسکای عزیز! من این دو نفر را باهم بسیار صمیمی و محرم یافته ام، مگر ممکن است دو نفر بیگانه، آنهم پسر و دختر نسبت بهم این اندازه نزدیک و مانوس باشند؟

- نه، نه اینطور نیست. این نل لوس و سبک مغز است که خودش

را به فرنون می چسباند و من قسم می خورم که پسرک يك ذره هم بوی فکر نمی کند .

با اینکه بسیار دلتنک بودم ضمن خنده کوچکی گفتم :

— جسکا ! راستش را بمن بگو : انگار که تو خود در همین صحنه نقش حساسی را بعهده داری ، و گرنه از کجا میدانی که فرنون « نل » را دوست نمیدارد ؟

از آنجا که خاطر دخترک درباره من جمع شده بود و فرنون را هم با من آشنا و نزدیک میدید ، ترجیح داده بود که خواه و ناخواه پرده از روی حقایق بردارد :

— بری عزیز ، گوش کن ! من و « فرنون » باهم از کودکی بر شد رسیدیم و يك نسبت دوری هم ریشه خانواده ما را بهم اتصال می بخشد .  
من از عهد نخست ، از روزهایی که دختران همسال من با بازی و بازیچه سرگرم بوده اند دل به مهر فرنون بسته بودم و سرگرمی و دلگرمی من بوجود عزیز وی بسته بود .

پدرش پیش از آنوقت که پسر خود را جوان ببیند بدرود زندگی گفت و پدر من که هم اکنون در لندن دو کارخانه پارچه بافی را اداره میکنند ، ویرا بخانه ما آورد و بجای پدر ! امور تحصیل و تربیتش را تحت نظر گرفت تا کودک بی کس و بی پناه آنروز که حتی مادرش هم ترکش کرده بود خواننده معروف او برای « اف ولز » گردید و در محافل فرهنگ و هنر انگلستان اسم و رسم پیدا کرد .

ابتدا مدیر « کنسرواتور » از پذیرفتن « فرنون » خودداری میکرد این پدر جوانمرد من بود که با تقاضاها و تمناهای پی در پی ، بالاخره قوم و خویش بی کس و کار خود را بآنجا قبولاند و هزینه تحصیلات ویرا نیز شخصاً بعهده گرفت .

در آنروز که (فرنون) سه من پیشنهاد ازدواج داد و بنا شد این پیشنهاد را پدر و مادرم امضاء کنند ، تقریباً از وصال من محروم بود ، زیرا هرگز فکر نمی کرد آقای (مادن) رضا دهد که یگانه فرزندش را بیسرتهی دست و بی نوائی همچون او نامزد کند .

اما بازم پدر و مادرم این پیشنهاد را پذیرفتند و بالاخره من و (فرنون) نامزد شدیم .

من خیلی زیاد بنامزد هنرمندم سخت نمیگرفتم ، زیرا میدانستم که کار وی يك کار اجتماعی است و بمردم تعلق دارد و هر دختر که همسری يك مرد سرشناس را پذیرفت باید کمی خونسرد و آرام باشد و گرنه زندگانشان سر نخواهد گرفت .  
اما آهسته آهسته احساس کردم که این آدم سر ناسازگاری پیش گرفته است .

نام خانوادگی فرنون (رادلی) است و این فامیل اساساً از عاطفه و احساسات بیگانه هستند .

بنا بر این بی‌مهریها و خنک‌کاریهای فرنون در نظر من قابل بخشایش بود و من عواطف افسرده‌اش را بحساب میراث خانوادگی می‌گذاشتم، اما این را دیگر نمیتوانستم بپذیرم که نامزدم با دختران مردم‌گرم و مهربان و با من سرد و نامهربان باشد.

سروصدای ما بلند شد و جنک و دعوا میان دو نامزد جوان در گرفت و منتهی بقهر کردن فرنون گردید.

فرنون برای اینکه قلب مرا بخون و آتش فروبرد، بایک دخترک لوس - همین (نل) را می‌گوید - با همین نل گرم گرفت این (نل) در همان کنسرواتور که فرنون درس می‌خواند، تحصیل میکرد.

من از دور شاهد عشق و آشنائی این دو نفر بودم، ولی شخصیتم را بزرگ و عزیزتر از آن می‌پنداشتم که مانند زنهای کم حوصله، با آن دخترپیش پا افتاده دست بگریبان شوم و تمزیه زنانه در بیاورم. بهمین جهت یکباره دل از پدر و مادر و شهر لندن و دل از همه برداشتم و بدامن همین ویلای کوچک که ازده سال پیش پدرم آنرا بمن بخشیده، پناهنده شدم و مسیز کلامپ که اصلا فرانسوی است و از روزی که شوهرش را از دست داد و بانگلستان مهاجرت کرد در خانه ما زندگی میکند پرستاری مرا بعهده گرفته و حالا سه سال است که من در (هارتون تورز) بسر می‌برم و از دست هیجان خاطر خود با کتاب و مطالعه خو گرفتم! اما هرچه دست و پا میکنم نمی‌توانم «فرنون» را زیاد ببرم.

بری جان. تو بمن بگو چکار کنم. نمیخواهم در پیش پای من راه وصال بگشائی. بلکه میخواهم دستوری بگیرم که برای همیشه این پسر بی‌وفا و نامهربان و هرزه را فراموش کنم.

\*\*\*

من همچنان خاموش بردسته صندلی تکیه کرده و بحرفهای جسکا گوش می‌دادم و دل من باراهنمائی سخنان وی هر لحظه بیک جا میرفت. بیادم آمد که پدر و مادر من هم رحمت را بر دامن خود پرورده بودند و این پرورش تا آنجا صمیمی بود که رحمت هم نمیدانست بردامن عمو وزن عوی خود پرورش میشود. ولی بالاخره چه شد و بالاخره چه کرد؟

آیا..؟ چه بگویم؟ چه فکر کنم در باره کسی که اکنون با مرک دست بگریبان است. اما بجسکا گفتم که دلتنگ نباش. فرنون تو این «نل» را دوست نمیدارد و من خود ازدهان نامزد تو شنیده‌ام که بدین حقیقت اعتراف کرده بود، مزده من برای میس مادر مزده روانبخشی بود ولی این را نگفتم که... که آقا پسر شما دل بسیار زیبایی دارد زیرا این دست آخر داشت با من هم گرم می‌گرفت و حتی نگفتم که (فرنون) شخصا مرا ازوینچستر به واترلو آورد و... و خیلی از چیزهای دیگر را بدو نگفتم اما بخودم گفتم که در نخستین لحظه باید هرگونه آشنائی را بسا این خواننده انگلیسی فراموش کنم و دیگر اجازه ندهم که برای من زمزمه های

عاشقانه آهاز کند .

جسکا قهوه خود را باعجله نوشید و از جای خود برخاست، زیرا اصرار داشت که خاله اش را باخود به تورز ببرد، ولی میدیدم که گل از گل خاطر این دختر شکفته شده و هشتاد درصد بزندگی امیدوار گردیده است .

## ... ویک حادثه دیگر

چشمان سیاه رحمت که در حرارت شب همچون دو شعله برافروخته میدرخشید از دیدن من غرق اشک شد .

- پری ! پری ! من !

آهسته کنار بالینش نشستم و انگشتانم را همچون دنده های شانه در موج زلفهای پسرعموی بیمارم فرو بردم و لب بنوازشش گشودم فرنون هم بهمراه من آمده بود ولی دیگر پهلوی من عنوان احترام آمیزی نداشت حتی خوشم نیامده بود که بر رحمت معرفیش کنم .

رحمت عزیزم ! غصه نخور خوب خواهی شد. خدارا شکر کن که از فداکاری بر افتخار سلامت درآمده ای ! خدارا شکر کن که همه اعضای بدن تو سالم مانده و بی آنکه دست و پائی در این راه خرج کنی افتخاری برای خود بدست آورده ای . امروز یک زن آبستن زندگی خود و کودک خود را بتو میدیون است .

طیب تو بمن اطمینان داد که تا پانزده روز دیگر این بیمارستان را ترک خواهی گفت و اطلاع دارم که انجمن خیریه لندن بافتخار تو میخواهد یک ضیافت مجلل برپا سازد .

رحمت مطمئن باش که من این پانزده روز را در همین جا بسرخواهم برد و دخترعموی تو ترا تنها نخواهد گذاشت .

حرفهای گرم و گیرای من بارحمت که هم صمیمانه و هم طولانی بود، فرنون را هم خسته و دلننگ ساخت و چون از ابتدا ویرا بسردی پذیرفته دیگر معطل نشد که خدا حافظی کند و راستش هم اینست که نه میدانم چه وقت خواننده محبوب لندن اتلق بیمار مرا ترک گفت .

\* \* \*

بهنگام غروب دوضربه انگشت بدراتاق من خورد و من هم بیدرنک اجازه دادم و بیدرنک هم پشیمان شدم ، زیرا نمیخواستم که دیگر با فرنون حرف بزدم ولی چه باید کرد .

- خانم پری ، آمده ام باشما راجع بیک موضوع جدیدی صحبت کنم .

- بفرمائید .

در اینموقع هر دو روبروی هم نشستیم :

- میخواهم بشما پیشنهاد کنم که بامن ازدواج کنید

- من ؟

- آری ، شما .

- باشما ؟

- آری ، بامن

خنده صداداری سردادم که البته خیلی زیاد هم مؤدبانه نبود ، ولی باور کنید که بی اختیار خندیدم و بعد گفتم :

- آقای محترم ! خواهش مندم که بفرموده من نخندید ، زیرا نمیتوانستم حرفی این چنین شگفت انگیز را بشنوم و خون سرد بمانم ، خوب ، آقای فرنون ! شما که نامزدی همچون «جسکا» دارید و یکی رانیز بقشنگی و ملاحظت «نل» زیر سر گذاشته اید و صدتای دیگر هم در گوشه و کنارهای دیگر ...

مرا که دختری از کشور بیگانه با آداب و رسوم و مذهب و ملت شما بیگانه هستم از کجا پیدا کرده اید ؟ وانگهی مگر این (شاخ شمشاد) را که روی تخت خواب دراز کشیده بود ندیده اید !

فرنون از فرط تعجب فریاد کشید :

آه ! این نامزد شماست ؟ عجب !

و بعد گفتم :

- آیا اطمینان دارید که .. من که فکر نمیکنم ...

از بی ادبی و تلخ گوئی اینمرد بیش از آنچه دلم بسوزد ، حس انزجار و نفرتی در من بیدار شد و دیدم نمیتوانم مقابله بمثل نکنم :

- آقای فرنون ! شما از کجا اطمینان دارید که زنده به لندن خواهید

رسید .

شاید منم فکر نکنم که ...

این جمله را با خشم و خروش فراوان ادا کردم .

در این هنگام پیشخدمت هتل برای برداشتن فنجان قهوه داخل اتاق شده و مثل اینکه میخواست شاهد معرکه ما باشد کمی مکث کرد .

باسخ تلخ من (فرنون) را تلخ کام از جایش بلند کرد و هنگامی که از در اتاق بیرون میرفت گفت :

- بالاخره خواهیم دید که کدامیک زنده میمانیم .

ومن نمیدانم روی این سخن تهدید آمیز بامن یا با رحمت بود ، ولی باز هم

در جوابش خندیدم .

\*\*\*

سه شب از این ماجری گذشت و روز چهارم هنگامی که از عیادت رحمت برگشتم ، روزنامه (دیلیگرافیک) از یک حادثه هولناکی حکایت میکرد :

« (فقدان اسفناک) در روز دوم دسامبر آقای (فرنون رادلی) خواننده محبوب اوپرای (افولز) ناپدید شد و ساعت یک صبح امروز جنازه وی در چاه میان (لندن) و آکسفورد بدست آمد . اما با آسانی شناخته نشده زیرا قاتل با

فجیع ترین طرزی که سابقه نداشته بسوست سروصورت و سینه اش را کتده و دست و پایش را هم بیرحمانه بریده است .»

«(فرنون رادلی) بهمان اندازه که طرفدار داشت البته مورد رقابت و هم-چشمی دیگران هم بود و بالاخره این هنرمند جوان در راه محبوبیت و شهرت خودفدا گردید ، این حادثه اسف انگیز برای ملت انگلیس ... »

بنددلم تکان خورد و بی جهت وحشت عظیمی سراپایم را فرا گرفت و در عین حال افسوس خوردم ، زیرا هرچه بود خواننده مشهوری بود ، اما این حال تائر و تاسف بیش از چند ساعت طول نکشید ، زیرا چشمم بیدار دو مهمان عزیز که مدتی بود بخوابشان هم نمیدیدم و هرگز امید دیدارشان را نداشتم ، روشن گردید .

\*\*\*

خداوندا ! این شب است یاروز و پری بیدار است ، یا آنکه پسر عمه خود (عطا) را بخواب می بیند ؟  
عطا باخانم تازه خود از ایران به اروپا آمده و خانم تازه او هم (ناهد) است آیا شما ناهیدرا میشناسید ؟  
(ناهد) همان دخترک آرام و آسوده دبیرستان ژاله و دختر خاله پروانه عزیزم بود .

پسر عمه من که از آن دختر ماهرو خیری ندیده بود ، برای اینکه عمر وی بی یاد محبوب نگذرد ، از تهران به رشت رفت و با ناهید عروسی کرد تا (بوی گل و گلستان) را از (کلاب) بجوید . آخر مگر (ناهد) دختر خاله (پروانه) نبود ؟

عطا باناهید ازدواج کرد که همیشه بفکر پروانه باشد و هرگز پروانه را فراموش نکند . در آغوش عطا و ناهید بیهوش شدم و مقدم این دو میهمان عزیز ، مرا از این دنیا بدنیای دیگر برد .

واخ ! ای وطن ، ای ایران ، تو چه سرزمین سحر کار و افسونگری هستی که میتوانی نساگهان هزار بار از بهشت زیبای خدا زمینده تر و زیباتر جلوه کنی .

اما ناهید و عطا هر دو اصرار می ورزند که رحمت را ببینند .

دل عطا بخاطر رحمت شور میزد . بخاطر رحمت - بخاطر همین رحمت که آن دسته گل کذایی را با آب داده و آن جنایت و خیانت هول انگیز را مرتکب شده خاطر عطا نگران است .

- نه ، عطای عزیزم ، حالا دیگر رو بیهبود میرود ، اما خوب بود که جان زن بار داری را از خطر مرگ رهانیده و برای خود افتخار و عنوانی دست و پا کرده است .

رحمت در خواب بود و ماسه نقر در کنار تخت خوابش نشسته بودیم . چشمان غم آلود عطا بامهر پدرا نه‌ای بچهره بسر عموی من است . این دو نفر باهم دعوا دارند و من میخواهم در بین میانه قضاوت کنم . در مغز من يك محكمه قضائی تشكيل شده و عقل من بر كرسی قضاوت نشسته است .

البته رحمت جوان و بی تجربه و گرم و سوزان بود ، اما در این ماجری گناهكار است . رحمت ناجوانمرد بود و بجرم ناجوانمردی در برابر انسانیت محكوم است . رحمت بحق مردم تعدی کرده و چشم خیانت بگوشه قلب پسر دائی خویش افکنده است . رحمت بد کرده و گناه کرده و جنایت کرده است . من رحمت را محكوم میدانم و شمارا بخدا ؛ این عطا را تماشا کنید که هنوز هم رحمت را دوست می دارد . هنوز هم چشم و دل این آدم از مهر پسر دائی گناهكارش لبریز است .

در ماهیت عمیق این دوستی فرو می روم و سراز این حقیقت شگرف در می آورم که ناموس خون و نژاد همیشه وهمه جا مقدس است ، هزاران دل خوری و دلتنگی هزاران سرشكستن و دلشكستن ، هزاران كشت و كشتار خصوصی نمی تواند شیرازه وحدت يك ملت را از هم بگسلاند . يك ملت زنده که بحق ملی خود آشنا باشد و نسبت به پیوند نژاد خویش احترام بگذارد هرگز در آشفتگی های داخلی خود حكومت همسایه را دخالت نمیدهد و هرگز از دست ظلم آشنا ، بدامن مهربانی بیگانه پناه نمیبرد .

ما ایرانی ها اینطوریم . ما ایرانی ها بخون و نژاد خویش ارزش می گذاریم .

دل من ، دل شیدا زده من ، در قفس سینه می طپد . روح من درین کالبد خسته و شكسته ، پرنده وار پرپر میزند خدایا اگر چشم رحمت بچشم عطا بیفتد ، چه خواهد شد ؛ وای بر من !

رحمت چه خواهد گفت ، عطا چه خواهد کرد ؛ این دو نگاه چگونه بهم توأم خواهند گردید و این بسر عمه ، چگونه پسر دائی را دوست خواهد داشت و با چه گذشت و اغماض ، دوستی ویرا خواهد پذیرفت ؟

- آه ! پری

آهسته بر بالینش خم شدم .

شانه های مردانه بسر عموی من در اثر انفجار آسیب شدیدی دیده بود و رحمت همیشه از درد شانه مینالید .

همچنان با چشمان بسته حرف میزند .

پری ؛ خواب بودم . خواب می دیدم ، خواب میدیدم که هنوز در تهران

هستم و ...

عطا دیگر طاقت نیاورد و دست رحمت را در میان پنجه های خود جا داد ؛

رحمت ! رحمت عزیزم ! بگو بینم آیا احوال تو بهتر شده است ؟ رحمت  
مرانیشناسی ؟

یکباره همه بگریه افتادیم . واخ از دل ناهید و از قلب من نپرسید که نزدیک بود  
بیهوش و حال ، نقش زمین شویم .  
رحمت هنوز در آغوش عطا می لرزید و هنوز مانند کودکان بسی قرار  
مسکسکه میکرد .

شب هنگام ناهید را با خود بگردش بردم . چه گردشی ! در ایستگاه واترلو  
که جز عمارت ایستگاه و خط آهن چشم انداز دیگری ندارد ، کجا را میشود  
تماشا کرد ؟

من و ناهید در خاطرات زندگانی خود بعقب برگشتیم . عقب و خیلی هم عقب  
رفتیم . دوباره دو تا دخترک محصل شدیم که داریم باهم بد بیرستان «ژاله» میرویم  
وزیر درختان کهنسال آنجا در کنار هم راز و نیاز میکنیم .

از آن روزها یاد آوردیم و از آن عشقها و امیدها و آرزوها ...  
من بناهید گفتم که دیگر رحمت را دوست نمیدارم و ناهید تعجب کرد .  
- ایوای ! پری ، چه چیزها میگوئی ! آیا آن اشکها و عشقها فراموش شده اند  
آیا آن زاریها و بیقراریها را از یاد برده ای ؟

- آری همه چیز را فراموش کرده ام . همه چیز را از یاد برده ام .

ناهید دست بگردن من انداخته و لب و دهانم را غرق بوشه کرد :

- آه ! پری نکند در اینجا زیرسرت بلند شده و ...

- خیر اینطور نیست .

پس از اندکی فکر گفت :

- چطور اینطور نیست ؟ من خودم از مدیر این میهمانخانه شنیدم که میگفت  
پری رایک آقای انگلیسی از «وینچستر» باینجا آورده و آن آقا هم خواننده محبوب  
او برای «اوف ولز» است .

دیوانه وار خندیدم و پس از این خنده جنون آمیز بیادم آمد که بیچاره «فرنون» را  
باچه وضع بتل رسانیدند :

- ناهیدجان ، تکرار می کنم که اینطور نیست . البته کمی با آن آقا گرم  
گرفته بودم ، ولی نه او را دوست میداشتم و نه میخواستم باوی عروسی کنم .  
بعلاوه در آن روز که طفل ناکام هتل «بیلز» را ترک میگفت با من قهر بود .  
- طفل ناکام !

آری طفل ناکام مگر نشنیده اید که «فرنون رادلی» خواننده مشهور لندن  
راهچون کوسفند زبان بسته ای قصابی کرده اند ؟

- خدایا ! راستی ؟

من برای ناهید آن ماجرای کوچک را که در اتاق خودم با آن پسرک  
بی ادب بر پا ساختم تعریف کردم و باینجا رسیدم که تهدید «فرنون» نتیجه

یعنی بجای آنکه رحمت را از میان بردارد، خودش از میان رفت .

## جنایت سه دختر

درستون نخستین از صفحه دوم روزنامه «دیلی گرافیک» بدنبال خبر جنایت آمیز کشته شدن «فرنون رادلی» که دوزخ پیش منتشر شده بود این حادثه جنایی را چنین توضیح میداد :

«... البته دونفر از خوانندگان «اوپرا» و یک نفر «آبجوفروش» که «ادوارد» نامیده میشود از طرف پلیس بتهمت این جنایت بازداشت شده اند ولی با احتمال قویتری دامن سه دختر باین خون ناحق آلوده است .

این سه دوشیزه هر سه خواننده نامی انگلستان را دوست میداشتند و چون مستر (فرنون) جوانی آزادمنش و تقریباً هوسباز بود ، خاطر دل باختگان خود را آزرده و بالاخره جان خود را هم در این راه فدا کرده است و اما این سه دختر :

۱ - میس (جسکامادن) دختر آقای (مادن) صاحب کارخانه های معروف بارچه بافی .

۲ - دوشیزه (نل استوارت) دختر سرهنک (رابرت استوارت)

۳ - دوشیزه (بری) ناشناس از کشور (پریشیا) و البته ...

دود از سرم بلند شد . ای خدا ! کی ! کجا ؟ که گفته که پری (فرنون) را کشته و بکدام دلیل نام مرا در ردیف دلباختگان این پسرک انگلیسی گذاشته اند من چه وقت فرنون را دوست داشتم ؟ تهمت قتل ، تهمت عشق ! داشت جان مرا به زاری زار در میاورد . سراسیمه روزنامه را برداشته ، روبه بیمارستان نهادم تا رحمت را از جریان امر مطلع کنم ولی هنوز ببیمارستان نرسیده بودم که پلیس ایستگاه بنام قانون دستگیرم ساخت و منم خواه و ناخواه تن بقضا داده و بقانون و عدالت تسلیم شدم .

همه چیز برایم تازگی داشت و همه چیز در چشم من وحشت انگیز و مخوف جلوه میکرد . یعنی چه ... ؟

خداوندا چه خواهد شد ؟

در آستان عمارت با شکوه شهربانی «جسکا» را دیدم که با چشمان اشک آلود تازه اتاق بازپرس را ترک گفته و در غرقاب اندوه و خیال فرو رفته بود .

دونفر پلیس ویرا در میان گرفته رو به بازداشتگاه میرفتند . خواستم چیزی بگویم ، نگهبان من بالهن تند ولی مؤدب دم دهانم را بست و البته میس «مادن» هم نمیتوانست حرف بزند و انگهی در نگاه این دختر خیلی زیاد نور آشنایی ندیده بودم ، انگار که بقاتل معشوق خود نگاه میکرد .

آهسته روبروی بازپرس ، روی يك صندلی دسته‌دار نشستم . نخست از اسم من واسم پدر واسم کشور و از شهرت و کار و بارم و بالاخره هدف سیر و سیاحت در اروپا پرسید و بعد ، چون پدری مهربان لب بنصیحت گشود :

... نه بما دردسر بدهید و نه خودتان درد بکشید . ببینید : تاکنون دوازده نفر زن و مرد و پسر و دختر بی گناه بتهمت این حادثه بزندان افتاده‌اند . این خوب نیست .

خوب نیست که آدم بخاطر خود خواهی «حب ذات» جان يك مشت مردم دیگر را بعد از این بیندازد .

من بنام قانون و بشریت از شما خواهش نمودم که هر چه زودتر این تعزیه را تمام کنید و شر زجر و زندان را از جان دوازده نفر انسان بیگناه بکنید .

مات و مبهوت بسخنان این بازپرس پنجاه شصت ساله که از پشت يك دسته سیل جو گندمی بامن سخن میگفت گوش میکنم ولی سردر نمی‌آورم که چه میخواهد بگوید !

- ببخشید آقای بازپرس ، منم البته انسانم و در مملکت ما هم قانون و عدالت حکومت میکند . بنابراین هم بانسانیت و هم بعدالت احترام می‌گذارم . اما از حرفهای شما چیزی سردر نیآوردم بی‌پرده بگوئید که من چکار کنم تا جان دوازده نفر انسان دیگر را بخرم .

مستر «سیدنیت» باز هر چند معنی‌داری گفت :

- میخواهم تمنا کنم که صریح و پوست‌کنده بکشتن فرنون را ذلی اعتراف کنید تا باین سروصدا خاتمه داده شود .

راستی گریه‌ام گرفته بود ، ولی برای حفظ آبروی خودم و وطنم يك خنده دامنه‌داری سزداده و چنین وانمود کردم که بقانون انگلستان می‌بخندم .

- عجب ! آقای بازپرس ! تمنای شما خیلی زیاد بزرگ نیست . البته باسانی هر چه دستور بدهید اطاعت میکنم ، اما شما باید این چند جمله را بخط خود از طرف تشکیلات قانونی کشورتان بنویسید تا من هم آنچه را که شما می‌خواهید نوشته تقدیم دارم .

- بازپرس لبخند زان پرسید :

- چه چیز را بنویسم ؟

- بنویسید که قانون انگلستان مسئولیت هر جنحه و جنایت کشور بریتانیا را مستقیماً بمعده میهمانان خود میگذارد و حتی حق اعتراض را هم از آنان دریغ می‌کند .

- چرا ؟ این چه حرفهاست که شما می‌گوئید ؟ در کشور ما میهمانان محترم هستند قانون ما بشخصیت‌ها و تابعیت‌ها احترام میگذارد و انگهی این شوخی شما با پرونده‌ای که درین حادثه بوجود آمده تماس ندارد .

باخشم و فریاد گفتم :

- چطور ارتباط ندارد ؟ شما يك دختر نجیب ایرانی بیشتر مانه تهمت قتل می بندید و بعد در پیشگاه حق و عدالت ، از وی خواش میکنید که بایگناهی و پاکدامنی خود را گناهکار و آلوده دامن معرفی کند . من نمی فهمم که این عدالت را شما از کجا آورده اید و من نمیفهمم که بنام کدام قانون يك دوشیزه بیگانه ، از يك کشور مستقل را بازداشت مینمائید . باز پرس اندکی مکت کرد تا حرفهای من تمام شود و بعد با خون سردی بسیار گفت :

- نه ، خانم ! شما اشتباه میکنید . هرگز از شما تمنا نداشته ام که بناحق لب باعتراف بگشائید و هیچکس اجازه ندارد شما را باعتراف و ادار سازد و این راهم باید بدانید که حقیقت و عدالت ، شرق و غرب ، انگلستان و ایران نمی شناسد زیرا این قاضی در سراسر جهان بيك نواخت حکومت میکند . خانم ، بمن نگاه کنید تا بگویم که برای چه بچنین خواهش دوستانه ای لب گشوده ام . خدا میداند و من و شما هم میدانیم که مستر فرنون رادلی را شما بقتل رسانیده اید و این خطای شما هم البته مولود جنون جوانی شما و طغیان حسد شما و رویهمرفته التهاب عشق و محبت شما نسبت بوی بود . خوبست بشما مزه بدهیم که قانون عمومی ما چندان در باره محکومی مسانند شما سخت نمیگیرد ، زیرا شما يك محکوم عادی نخواهید بود و احياناً ممکن است که بی دریافت کیفر و مجازات آزادتان سازند .

پس بیائید و بر تهمت خوردگان زندان رحم کنید و دوستانه برای من توضیح بدهید که چه شده که شما را از حالت عادی بدر برده و خون مرد جوانی را بدست دختر قشنگی برخاک ریخته است و باید مباشر این جنایت راهم معرفی کنید ، زیرا قاتل مستقیم فرنون بنا بگواهی کار آگاه و پزشك مرد بوده است .

دیدم که با این آقا از حرفهای حسابی گفتن « آهن سرد کوبیدن است » و چون بیگناه بودم ، خاطری آسوده ، و وجدانی آرام داشتم بنا بر این بی مزه نبود اگر کمی برایش بی مزگی درمی آوردم .

اما در عین حال متوجه بودم تا مبادا جان بی گناهم را بیهوده بگناه بیالایم :

- خوب ، بالاخره نفرمودید که مقصود شما چیست ؟  
- مقصود من اینست که از ماجرای میان خود و « فرنون » برای من تعریف کنید .

- این آقا مرا از وینچستر به ایستگاه واترلور رسانیده بود تا پسر عموی خودم

را که در نتیجه حادثه قطار مجروح شده بود ببینم .

- آیا شما فرنون را دوست میداشتید !

- هرگز !

- مگر فرنون دوست داشتنی نبود !

- چه میدانم ، فرنون خواه محبوب و خواه نامحبوب ، هر چه بود بدختران

و وطن خود تعلق داشت و بمن که دختری از سرزمینی بیگانه هستم و نامزد دارم نمی

رسید دل درگرو مهرپسری از سرزمین دیگری بگذارم ، آنهم يك بسری تربیت.

— عجب ! آیا فرنون بی تربیت بود !

— آری ، بی تربیت بود ، وگرنه نباید جلوی چشم من پسرعموی بیمارها

نفرین کند ، یامثلاً تهدید نماید .

— راستی پسرعموی شما ... ؟

— نامش رحمت است و بخاطر رها نیدن يك بانوی آبستن ، جان خود را به

خطر انداخته و اکنون در بیمارستان ایستگاه «واترلو» بستری است .

— اوه ! ... این آقارا ... آری او را میشناسم یعنی در روزنامه عکس

ویرا با گزارش فداکاریش تماشا کرده ام ولی افسوس میخورم که پاداش جوانمردی

خود را درین «خون ناحق» غرق کرده و چه خوب بود که نه زنی را نجات میداد

و نه مردی را میکشت .

باخنده گفتم : پسرعموی من هنوز در بستر بیماری بسر میبرد و هنوز شانه و

بازویش درست تکان نمیخورد .

— بنابراین شما این جنابت را بادست دیگری انجام داده اید ؟

در اینموقع سرسختن را برگردانیدم .

— کدام جنابت ؟

ایوای ، شمارا بخدا خانم ، شوخی را بکنار بگذارید مگر نه این بود که

داشتید از ماجرای عشق و خشم خودتان نسبت به فرنون تعریف میکردید ؟

— خیر ، من نسبت به آقای فرنون نه عشق و نه خشم هیچکدام نداشتم ولی

این را میخواستم بگویم که چون جلوی چشم من بیرحمانه و بی ادبانه پسرعمویم

توهین کرد از دست خدا سزای خود را دریافت داشته است ؟

باز پرس با قیافه روحانی منشی گفت :

— دختر جان ! خواهشمندم نام خدا را بخیان متهم نسازید و بگوئید بیبیم

مگر شما نبوده اید که فرنون را بقتل تهدید کرده اید ؟

— هرگز

فکر کنید . در آن هنگام که پیشخدمت هتل ((بیلز)) فنجان قهوه را از پیش

شما بر میداشت ، آیا بخاطر دارید که چه گفته اید !

— آه ! بیادم آمد که چه گفته بودم : آقای فرنون ... من هم فکر نمیکنم

که شما زنده بلندن برگردید و این حرف من پاسخ آن سخنان سرد بود که (فرنون)

در حق رحمت گفته بود (من فکر نمیکنم که نامزد شما از این بیمارستان جان بدر

ببرد) و باز هم بیادم آمد که در اینوقت پیشخدمت هتل کمی مکت کرده و همین

پیشخدمت است که اکنون در شهر بانی لندن علیه من گواهی داده است :

آقای باز پرس ، حقیقت اینست که من (فرنون) ناکام را تهدید نکرده بودم

حرف من این بود که رشته مقدرات آدمیزاد در دست خداست و هیچکس حق

ندارد از مرگ و زندگانی دیگری پیشگویی کند .

\*\*\*

بالاخره آقای « سیه نیت » از بازجویی من خسته شد و هرچه نرمی و درشتی بکار برد و هرچه نیش و نوش را با هم توأم میساخت نتوانست چیزی درک کند بنابراین دستور داد که مرا بزندان برگردانند .

## اینجا کجاست ؟

آرزو ! ای آرزوی من ! ای عشق من ، ای پرتو دلغریب ! کجایی تو ؟  
آرزوهای پری چه شدند ؟ عشق پری کو ؟ کجاست آن پرتو دل افروز که چشم دلم را از مهرماه روشن تر و شاداب تر میساخت ؟ پس چرا حالا چراغ آسمانی من نمیدرخشد ! چرا دیگر آرزو میکنم که آرزویی نکنم ؟

منکه رحمت را دوست نمیدارم این رحمت آنهمه خواستنی و دوست داشتنی و آرزو کردنی نیست که دیگر برای من سزاوار عشق و آرزو باشد، پس خداوند! آرزوی من چیست !

این مجال است که بشرزنده باشد و آرزویی نداشته باشد و این مجال است که قلب من تا در سینه میبپرد از عشق و امید تهی بماند ..

اینجا کجاست ؟ من کجا و اینجا کجا ؟ ایران و تهران کجا و گوشه زندان شهر بانی لندن کجا ؟

برای پری که دنیا با اوج بی انتهای فضا و سطح بیکران دریاها از قفس « قناری » تنگ تر و ناراحت تر بود ، اکنون فضایی برای بال و پرزدن و سیعتر از پشت این میله های آهنین نیست .

از پشت این میله های آهنین ، دنیای قشنگ شمارا تماشا می کنم و روح سراسیمه من مرغ صفت بهوای وطن عزیزم بال میکشاید و پرواز می کند .

تزدک است که یک ماه از عمر من در فشار سیاهی و تپاهی زندان به سر رسد ولی هنوز از امروز تا بروزی که محاکمه نهایی ما آغاز می شود ، یک هفته مانده است . رحمت و عطا گاه و بیگانه بدیدار من می آیند ، ولی از دست این پسر عمو و آن پسر عمه چه بر می آید که بدختر بی پناهشان کمک کنند ؟

بازجویی ها و بازپرسی ها و تهدیدها و فشارها و وعده ها و وعیدها همه سپری شدند و تقریباً پرونده این حادثه بر ضد من بسته شده و همه ، همه این « پری » بی بال و پر را « قاتل » شناخته اند تنها خدا بامن است و حقیقت و منم در پناه خدا رو به آینده مبهم خویش میروم .

دادستان بقتل من که بسته و قضات دادگاه یک دختر ایرانی که خواننده محبوب شهرستان را کشته ، چپ چاپ نگاه میکنند این خدای یکه و تنهاست که میداند « پری » بینوا دختری چاقوکش و آدمکش نیست : « جسکا » و « نل » هر دو تیزه شدند. این دو دختر که یک عمر با هم قهر و نسبت بهم بدین و بداندیش بوده اند

حالا دیگر همچون يك روح در دو بدن يك لحظه همدیگر را ترك نمیگویند .  
آخر آن کسی که «محل نزاع» بود از میان برداشته شده و بدنبال خود ماهیت  
نزاع را هم بگور برده است .

پس چرا پیش هم نباشند ؟  
تنها مری و «بولندا» برای من غصه میخورند و البته «ماك» و «چارلز»  
هم اینجا و آنجا دست و پا میزنند بلکه جان مرا از خطر اعدام نجات بخشند، ولی  
افسوس ...

افسوس که پرونده من رضایت بخش نیست و دادستان در روز محاکمه اعدام  
مرا تقاضا کرده بود :

«... و بدین ترتیب «فرنون رادلی» خواننده معروف اوپرای «اف ولز»  
از دست رفت و بنابه تحقیقات و بازجویی های بسیار عمیق ! اداره آگاهی معتقد شد  
که نقشه این حادثه با فکرزن طرح شده ولی با دست مرد انجام گرفته است .  
«درین جنایت ، دوشیزه «بری» بعنوان «مسبب» متهم است و اما مباشر .  
«شهربانی لندن همچنان در جستجوی «مباشر» این جنایت شبانه روز  
گرم فعالیت است و از آنجا که تاکنون قاتل مستقیم بچنگ عدالت گرفتار نشده ،  
من برای محکوم «حبس ابد با اعمال شاقه» را تقاضا میکنم و البته بخاطر محترم  
قضات میسپارم که پس از دستگیری قاتل از لحاظ شهرت و محبوبیت و وجهه مقتول  
اعدام هر دو را از پیشگاه محکمه تمنا خواهم نمود در پایان ادعای نامۀ خود تأیید  
میکنم که تقاضای من دائر به کیفر دوشیزه محکوم تأیید شدن «قاتل مستقیم» یعنی  
«مباشر قتل» موقت خواهد بود .

\*\*\*

دیگر زبانی برای دفاع نداشتم و وکلای مدافع منم بیش از حدود قانون  
توانستند سخنی بر زبان آورند .  
این قانون بیمهر و بیرحم و بی چشم و گوش بود که من بی گناه را تا يك  
آینده نامعلوم ، تادستگیر شدن يك گناهکار یا بیگناه دیگر ، بزنجیر و زندان محکوم  
کرده بود .

من و زندان ، من و تنهایی ، من و بدبختی و بیچارگی ...  
از روزی که بدنی با نهادم تا امروز که دنیا را از پشت این میله های آهنین  
تماشا میکنم ، نصیبی جز اشك و آه و غم نداشتم و خودم بهتر میدانم که از امروز  
تا روز مرگم ، تا روزیکه جنازه ام را از این ظلمتکده بوحشت کده گور ببرند ؛ همچنان  
با اندوه و حرمان همدم خواهم بود .

## بدنبال جگر گوشه خویش

ماجرای جوانمرگی «لوکیسا» در لندن با اشك «بولندا» در «سوئیس» با  
آه من خاتمه یافت و شاید هم فراموش شد ؛ اما این ماجری در سواحل دریای

مدیترانه ، درخانه شاعرانه يك زن وشوهر سالخورده ، بدین سادگی ها نبود .  
اگرچه دكتر كارل « تینوچی » تلگراف مرك « لوگيسا » را با خوئسردی  
دریافت کرده بود ، ولی باید دانست که زخم تا هنگامی که سرد نشده ، پیش از  
يك خارش مطبوع آزار دیگری ندارد .

مزه زخم را در آن موقع که سرد شده باید چشید تا معنی درد، جانانه تر  
فهمیده شود .

يك شب ودوشب که از این خبر نامبارك سپری شد ، دكتر احساس کرد که  
نمی تواند حادثه مرك لوگيسارا باور کند . مثل اینکه داشت رفتدرفته از حال عادی  
منحرف میشد :

— من باور نمیکنم ، دخترم نمرده . . . بخدا باورم نمیشود که ( لوگيسا ) ی  
عزیزم اندام بلورینش را بگور سپرده باشد . حتما دختر من عروسی کرده  
و ( بولندا ) میخواهد با من شوخی کند .

کم کم دكتر تینوچی دچار اختلال حواس شد و در مقابل مخالفت شدید  
خانم وقوم و خویش های خود ، باصرار شدیدتری ایتالیا را ترك گفت و  
مجنون صفت درهوی ( لیلی ) سربکوه و بیابان گذاشت .

اینجا و آنجا . . . تا بالاخره خود را بلندن رسانید و بی آنکه دختر و  
دامادش را از ورود خود اطلاع دهد ، راه « وینچستر » را در پیش گرفت تا  
« چارلز » را از نزدیک ببیند و به بیند که این « چارلز » باچه افسون لوگيسا را بدام  
انداخته و چرا اینقدر نامرد و بیرحم بود که داغ دختری بدان قشنگی و نازنینی را  
در دل پدر و مادرش گذاشته است .

دوشب در مهمانخانه كوچك وینچستر غرق در اندیشه و اندوه بروز رسانید  
و دوروز را هم تك و تنها در همانجا بشب کشانید و بالاخره تصمیم گرفت که دخترش  
دختر درخاك مزار خوابیده اش را از چنك « چارلز » بدر آورد ، زیرا هنوز فکر  
میکرد که لوگيسا زنده است ! منتهی پنهانش کرده اند تا پدر و مادرش را  
اذیت کنند . . .

\*\*\*

در پیرامون آن ویلا که گفته شد به « چارلز » تعلق دارد ، نیمه روزی پاس  
داد و بهنگام ظهر ، جوانی را از دور دید که ویلا را ترك گفته و بسوی لندن میرود  
دكتر هم بیدرنگ اتومبیل خود را روشن کرده به تعقیب آن اتومبیل  
می پردازد .

از « وینچستر » تا « لندن » و از لندن بسوی « اکسفورد » بالاخره وسط راه  
آن اتومبیل که از جلو میرفت توقف کرد و راننده پیاده شد تا موتور ماشین را  
اصلاح کند و دكتر تینوچی هم پیاده شده و درست پشت سر این جوان که بدن خود را  
تا کمر زیر اتومبیل فرو برده بود می ایستد :

— آقای چارلز ، آقای چارلز !

«فرنون رادلی» که سخت از بخت خود و خرابکاری اتومبیل خود عصبانی بود، بفکر تفریح کوچکی افتاده بود :  
- چه فرمایشی داشتید آقا ؟  
دکتر دیگر مقدمه را زیادی می دانست :  
- آقا ! من آمدم دخترم را از شما پس بگیرم . می فهمید ؟ «لوکیسا» را ، لوکیسازودباشید دخترم را بن پس بدهید .

فرنون که اساساً از این جریان بیخبر بود با خنده گفت :  
- نه آقا ! پس نمیدهم . زیرا دختر شما توی موتور ماشین گیر کرده و مزاحم من شده است ، تا من وی را بدست پلیس نیسپارم ؟ نمی توانم صر فنظر کنم .

دیگر دکتر تینوچی معطل نکرد و دشنه برهنه خود را تا دسته در زیر شانه چپ فرنون فرو برد و بیرحمانه قلبش را از میان شکافت ،  
«رادلی» بدبخت بگناه این شوخی بیجا بایک دیوانه صحرائی که دیوانه وار دنبال دخترش میگشت ، دردم جان سپرد ، حتی از اجل مهلت نگرفته بود که نیمه تنش را از زیر ماشین بیرون کشد . خیابان خلوت بود و دکتر هم که بقول خود از قاتل دخترش انتقام می گرفت ، تادل و حالی داشت بقصایبی پرداخت و پوست سرو کله «فرنون» را با همان دشنه کند و دست و پایش را هم از میان برید و نعشی فجیع را بر روی زمین گذاشت و خود بلندن بازگشت .

در اینموقع پاك دیوانه ای زنجیر گسسته و خطرناك بود و کار جنونش بجای می کشید که همانشب به تیمارستانش تسلیم کردند .  
دو هفته است که من در زندان بسر میبرم و دوستان من بیهوده دست و پا میکنند که بری محکوم بحبس ابد را آزاد سازند .

«بولندا» و «مری» و «چارلز» و «ماک» همه دست هم را گرفته بخاطر خلاصی من میکوشند ، چون میدانند که من گناه ندارم .  
به «بولندا» اطلاع داده شد که دکتر تینوچی در بیمارستان اسیر زنجیر است و میخواهد دخترش را ببیند .

طملك سرازبا نشناخته رو بدارالمجانین نهاد و در آنجا پدرش را در حال حیرت انکیزی مشاهده نمود دکتر بالحن آرام و مطمئنی گفت :  
- بولندا ، من از رباینده «لوکیسا» انتقام گرفتم .  
- چه میگوئی پدرجان ؟ لوکیسا را کسی نر بوده بود تا شما از رباینده انتقام بگیرید .

- چرا بمن دروغ میگوئید .  
من «چارلز» را از ویلای و بنچستر تا لندن تعقیب کردم و بالاخره میان راه اکسفورد جزایش را در کنارش گذاشتم .

بولندا به ماك اطلاع داد .

چارلز و مری هم سر رسیدند .

دکتر ازکاری که صورت داده بود تعریف میکرد و بالاخره بدین نتیجه رسیدند که «فرنون رادلی» فدای چارلز شده و بخاک و خون طپیده و من فدای دکتر تیوچی هستم که در زندان بسر میبرم .

\*\*\*

تا تحقیقات اداره شهربانی انجام یابد و تا دادسرای لندن از اشتباه بدر آید بیش و کم یکماه طول کشید و این یکماه را در همان زندان بسر بردم و روزی که سند بیگناهی من امضاء میشد «بولندا» بخاطر من میهمانی کوچکی ترتیب داده بود و درین میهمانی رحمت و عطا هم حضور داشتند و بنا بخواش «ناهد» مراسم نامزدی من و پسر عمویم نیز برگزار گردید .

علی رغم قلب در هم شکسته و برعم ریخته‌ای که در سینه داشتم دست همسری بدست رحمت دادم و بتقدیر تسلیم شدم .

خداوند! این چه حسابیست؟ چرا من باید در روزگار کودکی و در آغاز جوانی بدان شیفتگی و آشفتگی رحمت را بخوام و چرا اکنون که دختری جا افتاده و رسیده و معلولم، از او فرار میکنم؟

مگر چه کس را دوست میدارم که نمیتوانم تن بهمسری پسر عمویم بدهم؟ مگر رحمت چه عیب دارد که من دوستش ندارم؟ گیرم که این پسر دل‌م را آزرده و قلب‌م را شکست ولی بحالاً چه ربطی دارد.

حالا که از رحمت آرام تر و آدم‌تر و بخته‌تر باز هم خود اوست چرا؟ آخر

چرا نمی‌تواند روح از دام رانده‌ام را دوباره بدام دراندازد؟

چند روز دیگر در لندن بسر بردیم و دیگر بر گزارای برای عروسی و بستن پیمان زناشویی ناگزیریم بسوئیس بازگردیم . «ننه گلین» همچنان چشم براه من است .

\*\*\*

آن شب بمن خوش نگذشت، سهل است . بدهم گذشت . چرا؟ نمیدانم ! تا يك چشم بهم میگذاشتم هزاران پرده با هزاران رنگ و نیرنگ گیج کننده از برابرم میگذشتند . رؤیاها ؛ فکرها ؛ اندیشه‌ها ؛ تخیلات .

پرنده صفت در فضای آن دنیا از «لوزان» به تهران پرواز کردم و در تهران

در همین تهران قشنگ شما ، «چنگیز» خودم را دیدم ، چنگیز عزیزم یعنی سرمایه امید و سرچشمه آرزوهایم را پیدا کردم .

اما دیگر با من قهر نبود ، بامن حرف میزد ، بمن سلام میکرد و بسلام من جواب میداد و برای من از آن افسانه‌های شیرین که می‌دانست ، فراوان نقل می‌کرد ، واخ! نپرسید که چه کیف و حظی داشتم !

— چنگیز تو را بخدا دیگر بامن قهر نیستی ؟

— مرا دوست می داری؟ بگو، راستش را بگو

— البته، البته که پری خودم را دوست میدارم.

خوشم آمد و بسیار بخودم بالیدم، این مردها را تماشا کنید که چقدر حسودند این چنگیز را به بینید که تا مرا با رحمت دید، همه چیز حتی خون خود را هم فراموش کرده است.

وای از قلب من! مانند یک مرغ سرکنده به تاب و تب افتاده، پرپر زد بازوهای برهنه ام حلقه صفت بگردن چنگیز افتاد.

در آغوش وی اندام من فشرده می شد و من در عمرم لذتی چنین گوارا و مطبوع نچشیده بودم.

لبهای من در میان لبان خوش ترکیب چنگیز شیرین تر از شیر و شکر مکیده می شد. دهان من سوخت.

اما من ازین سوزش مزه دار خط می کردم ناگهان احساس کردم که گریبان من غرقه بخون است ایوای خون! آری...

خون... اینهمه خون از کدام قلب بلب و دهان و چانه و گریبان من فرو ریخته و باز هم فرو میریزد.

خدایا، چه بگویم؟ دیدم که هنوز دهان چنگیز من از خون قلبش، از قلب گرم و مهربانش لبریز است. خون چنگیز بالاخره دامانم را رنگین ساخته بود.

\*\*\*

چشمانم بزاری زار باز شد و رحمت را دیدم که در کنار بالینم نشسته بیج و تاب من در عالم خواب تماشا می کند.

— پری، پری عزیزم.

میان بستر نشستم و اینجا و آنجا عقب «او» میگردم، عقب چنگیز میگردم تا با او حرف بزنم، رحمت باز هم دلسوزانه می پرسید:

— آخر پری جان! چرا حرف نمی زنی؟ ترس خواب بودی و هر چه دیده ای در عالم خواب بود. پری ترس! اینجا دیگر شهر لندن نیست، اینجا.. سوئیس

است و ما دو روز دیگر بتهران بر می گردیم. آری بوطن عزیز خودمان پری.

ای عجب! طفلک فکر می کند که من در رویای عجیب خود بار دیگر بزندان تبهکاران انگلستان برگشتم و خواب حبس و اعدام را دیده ام گفتم: رحمت جان

نگران نباش. برو بخواب و مرا بادل تنگم تنها بگذار و پیش خودم گفتم که بروای رحمت! برو که تو برای من یک موجود عادی، یک شوهر، یک همسر بیش نیستی.

## و بالاخره آرزوی من

فردای آن شب دیگر عوض شده بودم دو باره همان پری چند سال پیش، همان پری تشنه و گرسنه، همان پری که به دنبال آرزوی خویش در بدر و کوچه

بکوپه می گشت بودم ، البته با این تفاوت که در آن روزگار آرزوی من موجودی محسوس و دیدنی بود، ولی امروز آرزوی من «آرزو» است . این آرزو دیگر بدادم نخواهد رسید و من بدین آرزو دست نخواهم یافت .

آهسته پشت پیانو نشستم و چند آهنگ فرنگی را که اینجا و آنجا در «کنسرت» ها یاد گرفته بودم نواختم .

انگشت های من لرز لرزان روی کلیده های پیانو می لغزد و آهنگهای این دستگاه سحرانگیز در فضا پخش میشود ، اما دل آتش گرفته مرا این سیل مواج آرامش نمی بخشد . آتش قلب من با این آهها فرو نمی نشیند باخشم و افسوس از پشت پیانو برخاستم و بسراغ «تار» عزیزم که باخودم از تهران آورده بودم رفتم .

تار ... ای مونس شبهای تار پری! تار ای انیس روزهای بی قراری من! تو بگو، تو بنال ، تو ایرانی هستی و بهتر از سازها و آوازه های فرنگی بازبان دختران ایران آشنائی داری پس تو همدم و همرازم باش . تار قشنگ خودم را از جعبه در آورده و همچون یار از سفر بازگشته در آغوشش کشیدم .

تنها هستم ، تنهای تنها ، نه عطا و نه رحمت و نه ناهید ... حتی کلین هم نیست و من با این تنهایی در آن هتل کوچک ، محرمانه تر می توانم پهلوی دل تب کرده ام صحبت کنم .

هر چه فکر کردم شعر خوبی که باروز روزگارم هم آهنگ باشد بخاطر نیاوردم ، ولی بخاطر آوردم که نامه فروردین آن سال چنگیز باشعرا آهناز شده و باشعرا بیایان رسیده بود .

بهوای آن نامه عزیزمانند مرغ هوا پرواز کردم و پاکت مچاله شده اش را غرق اشک و غرق بوس ساختم .  
هنوز بوی عطریاس میداد :

\*\*\*

فروردین ماه ...

بخاطر تو ای آرزوی من ...

شد فصل بهار و طرف کسار

کهواره سوسن و سمن شد

دوشیزه گل ، عروس گلزار

با ناز بجمله چمن شد

یکباره درخت بی بر و بار

خوشبخت و سپید پیرهن شد

همخانه غنچه رنگ گلزار

شیدا دل بی قرار من شد

خودشید بچشن عید جمشید

از اطلس زرد جامه پوشید

بانوی فلک بصبح نوروز  
 بابخت سپید و روز پیروز  
 کیسوی طلائی دل افروز  
 بر پیرهن حریر زر دوز  
 بر کاخ بنفش تخت زر زد  
 سر پنجه بچهره قمر زد  
 با شانه زر پشت سر زد  
 الماس نشاند و در تر زد  
 یکبار دگر نمود دیدار

از پنجره افق پدیدار

سنبل بگشود کرد کردن  
 آرامته یاسمن به گلشن  
 نرگس زره کرشمه و فن  
 از چشم خمار دلبر من  
 کیسوی قشنگ فرفری را  
 اندام سپید مرمری را  
 بگرفت سر فسونگری را  
 آموخت رسوم دلبری را

آویخته باغبان دوباره

بر گوش بنفشه گوشواره

آهو برگان کوه پیمای  
 چون شاخه گل زشاخ تا پای  
 نازک بدنان سایه آسای  
 چون سرو بقامت دلارای  
 از شیره جان شکر میکیدند  
 در سایه بید آرمیدند  
 بر خویش لباس نو بریدند  
 بردامن سبزه صف کشیدند

بگرفته بدست شاخ لاله

بر کام شکر لبان پیاله

بلبل بر گل کشید فریاد  
 در حجله بانتظار داماد  
 گل گشت همیشه باد آباد  
 بی روی تو خاطر جهان باد  
 کی تازه عروس نوبهاری  
 بنشسته بچشم انتظار ساری  
 تا بر سر او توسایه داری  
 همواره قرین بی قراری

چشم تورخ خزان نبیند

زیبائی تو زیان نبیند

اکنون که طلیعه بهار است  
 آندل که چو لاله داغدار است  
 دنیا که عجز روزگار است  
 هریار در انتظار یار است  
 یعنی که زمان کامرانی است  
 امروز قرین شادمانی است  
 پیرانه سری بنوجوانیست  
 هر زنده بفکر زندگانیست

بالم مشکن که دستگیرم

دل داده و عاشق واسیرم

از دوری رویت ای دلارام  
 بی ماه رخت بظلمت شام  
 من پیش نکار نازک اندام  
 بهر دلت ای نهال ناکام  
 افسانه و داستان چگویم  
 در گوشه بوستان چگویم  
 از خار و خس خزان چگویم  
 درد دل باغبان چگویم

آن به که سخن کنم فراموش

## آهسته ترا کشم در آغوش

پری ... آی آرزوی من ، ای عشن وامیسد من وای رویای جوانی

چنگیز !

تو رویای منی و من از دیر بار عشق ترا بصورت يك خواب شیرین در رویای جوانیم دیده‌ام و امروز و فردا این حقیقت تلخ را هم باور خواهم کرد که خواب عشق من برای همیشه بی تعبیر خواهد ماند .

پری ... تو مرا دوست نمیداری تو مزه دوست داشتن را نچشیده‌ای و مرا بیخوش اگر میخواهم بگویم که معنی دوست داشتن را هم نمیدانی .  
اما روزی هم خواهد رسید که قلب ناز پرور تو بالاخره درین آتش مقدس فرو خواهد رفت و تو هم ...

آری تو هم بجای امروز من خواهی نشست .

دو در آن روز مرا خواهی جست و مرا نخواهی یافت .

تو بر مزار من اشک حسرت خواهی ریخت ، ولی دلجوئی نخواهی شد . تو ای پری من ، بدنبال روح غرق بخونم بال و پر خواهی کشود ، ولی دیگر در کنار تو آشیان نخواهم ساخت و برای همیشه ...  
و برای همیشه ...

\*\*\*

دیگر سیل اشک من نامه چنگیز را در موج و طوفانی فرو برده بود چشم من به او را ، نه نامه او را نه روح او را هیچ کس و هیچ چیز را نمی‌دید .  
چنگیز ! من ترا دوست میدارم ، من ترا میخواهم .  
ای آرزوی من ! ای ... بی تو زندگانی بر من حرام است .  
غرق در غم و اندوه و اشک و افسوس از هوش رفتن و هتکامی که چشم کشودم ، تنها « ناهید » بر بالین من نشسته بود .

ناهید گریه میکرد و فکر میکرد اشکهای او پیشانی داغ شده‌ام را خیس کرده و مرا در آن بیهوشی عمیق بیدار ساخته بود .  
پری جان ! هفقه دیگر بهتران خواهیم رفت .  
ناهید راست میگفت .

سرگذشت من در اینجا پایان میرسد ولی غم من هنوز بسیار نرسیده و شاید این غم پی انتها تا ابد ...

آری ، آری تا ابد هم دل تنگ مرا ترک نخواهد گفت .  
قسم خورده‌ام تا عمر دارم اشک بریزم ، اندوهناک بمانم و قسم خورده‌ام که بچنگیز ، باین روح نازنین که همچون پروانه بهشتی از کنارم پرواز کرد و تادم مردن تنهایم گذاشت ...

آری بهین چنگیز فکر کنم و دوستش بدارم ، زیرا وی آرزوی من است .  
آرزوی من ...

بابان

جواد فاضل

## شاهکارهای نویسنده این کتاب

که تاکنون از طرف «کانون معرفت» اول لاله زار منتشر گردیده

بها ۳۰ ریال	۱ - خطبه های محمد (ص)
« ۵۰ «	۲ - سخنان علی ع از نهج البلاغه
« ۲۰ «	۳ - دختر یتیم (چاپ هشتم)
« ۲۰ «	۴ - عشق و اشک (چاپ سوم)
« ۲۰ «	۵ - دختر همسایه (چاپ دوم)
« ۲۰ «	۶ - فاحشه !! (چاپ دوم)
« ۳۰ «	۷ - محاکمات تاریخی (چاپ دوم)
« ۲۰ «	۸ - نازنین (چاپ دوم)
« ۲۵ «	۹ - ای آرزوی من (چاپ سوم)
« ۴۰ «	۱۰ - هفت دریا (چاپ دوم)
	۱۱ - خطر ناک
	۱۲ - دختران پیغمبر (ع)
« ۲۰ «	۱۳ - گل قرنفل
« ۲۰ «	۱۴ - ملکه بدبخت
« ۲۰ «	۱۵ - گناه فرشته
« ۲۰ «	۱۶ - گردن بند ملکه

# کتابهای نفیسی که از طرف کانون معرفت لاله زار

## ناشر بهترین کتابها انتشار یافته است

- |  |  |
|--|--|
| <p><b>الف - کتب مذهبی</b></p> <p>۱ - مطهرات در اسلام      بها ۳۰ ریال</p> <p>۲ - دختران پیغمبر سخن میگویند      &gt; ۳۰</p> <p>۳ - امثال قرآن      &gt; ۱۵۰</p> <p>۴ - کلمات قصار علی ع      &gt; ۶۰</p> <p>۵ - کلمات قصار امام حسین ع      &gt; ۱۰</p> <p><b>ب - کتب تاریخی</b></p> <p>۶ - کلتوباتر      بها ۴۰ ریال</p> <p>۷ - سقراط      &gt; ۵۰</p> <p><b>آ - کتب فلسفی</b></p> <p>۸ - فلسفه نیچه      بها ۱۵ ریال</p> <p>۹ - تصوف      &gt; ۲۰</p> <p>۱۰ - اتیک (اسپینوزا)      &gt; ۵۰</p> <p><b>د - کتب روانشناسی</b></p> <p>۱۱ - وظیفه      بها ۶۰ ریال</p> <p>۱۲ - در آغوش خوشبختی      &gt; ۴۰</p> <p>۱۳ - در جستجوی خوشبختی      &gt; ۴۰</p> <p>۱۴ - عقده حقارت      &gt; ۲۰</p> <p>۱۵ - راهنمای آداب زندگی      &gt; ۳۰</p> <p>۱۶ - ازدواج      &gt; ۳۰</p> <p>۱۷ - روانشناسی آموزش و پرورش      &gt; ۳۰</p> <p><b>ه - کتب ادبی</b></p> <p>۱۸ - دارالمجانین      بها ۱۰۰ ریال</p> <p>۱۹ - ساعتی با خیام      &gt; ۳۰</p> <p>۲۰ - سرگذشت ورتر      &gt; ۶۰</p> <p>۲۱ - دفتر حسرتهای گذشته      &gt; ۴۰</p> <p>۲۲ - شاعره ها      &gt; ۶۰</p> <p>۲۳ - بهترین اشعار هوگو      &gt; ۶۰</p> <p>۲۴ - انشاء فارسی      &gt; ۳۰</p> <p>۲۵ - هنر انشاء و نویسندگی      &gt; ۴۰</p> <p>۲۶ - انشاء و نامه نگاری</p> | <p>برای همه</p> <p>۲۷ - اندیشه      بها ۲۵ ریال</p> <p>۲۸ - آفتاب بی غروب      &gt; ۳۰</p> <p>۲۹ - جامه ارغوانی      &gt; ۸۰</p> <p>۳۰ - املا عزبان فارسی      &gt; ۲۵</p> <p><b>و - داستانهای هنری و اجتماعی</b></p> <p>۳۱ - ندای وجدان      بها ۴۰ ریال</p> <p>۳۲ - پسر آفتاب      &gt; ۴۵</p> <p>۳۳ - ماجرای جوانی يك استاد      &gt; ۴۰</p> <p>۳۴ - اعترافات      &gt; ۹۰</p> <p>۳۵ - قمار باز      &gt; ۴۰</p> <p>۳۶ - جیب بر      &gt; ۱۲</p> <p>۳۷ - موشها و آدمها      &gt; ۲۵</p> <p>۳۸ - مورچگان      &gt; ۳۰</p> <p>۳۹ - گرک دریا      &gt; ۸۰</p> <p>۴۰ - در جستجوی برادر      &gt; ۲۵</p> <p>۴۱ - پسر یتیم      &gt; ۴۰</p> <p>۴۲ - جاده تنباکو      &gt; ۴۰</p> <p>۴۳ - سرباز اسکاتلندی      &gt; ۲۰</p> <p><b>ذ - شعر و ادبیات</b></p> <p>۴۴ - آثار منظوم غنی زاده      بها ۲۰ ریال</p> <p>۴۵ - سوگواریهای ادبی      &gt; ۵۰</p> <p>۴۶ - بهترین اشعار آلفرد دو موسه      &gt; ۵۰</p> <p>۴۷ - مجموعه آثار جبران خلیل      &gt; ۵۰</p> <p>۴۸ - زبده غزلیات سعدی      &gt; ۱۵</p> <p>۴۹ - حافظ      &gt; ۱۵</p> <p>۵۰ - نغمه های شاعرانه      &gt; ۶۰</p> <p>۵۱ - ۷۰۰ ترانه روستائی      &gt; ۳۰</p> <p>۵۲ - رومی عصر      &gt; ۵۵</p> <p>۵۳ - ارمنان پاك      &gt; ۶۰</p> <p>۵۴ - گلچینی از شاهنامه فردوسی      &gt; ۲۵</p> |
|--|--|

## ج - رمانهای پلیسی و اخلاقی

- ۵۵ - عروسکهای ساحره بهای ۴۰ ریال
- ۵۶ - وفا ۴۰
- ۵۷ - لبخند ۱۰۰
- ۵۸ - خطرناک ۴۰
- ۵۹ - دختر همسایه ۲۰
- ۶۰ - عشق و اشک ۲۰
- ۶۱ - گل قرنفل ۲۰

## ط - قوانین

- ۶۲ - قانون مدنی و آئین دادرسی ۵۰
- ۶۳ - اصول آئین دادرسی کیفری ۳۵
- ۶۴ - شرح قانون مجازات عمومی ۴۰
- ۶۵ - قانون شهرداریها ۱۰
- ۶۶ - قانون نظام وظیفه ۱۵

## ی - فرهنگ لغات

- ۶۷ - فرهنگ آموزگار بهای ۳۰۰ ریال
- ۶۸ - فرهنگ انگلیسی بفارسی
- معرفت ۱۵۰
- ۶۹ - فرهنگ دانش آموز ۱۰
- ۷۰ - واژه‌های کلیده و دمنه ۱۰

## ک - متدهای زبانهای بیگانه

- ۷۱ - متد انگلیسی وارسته بهای ۱۵۰ ریال
- ۷۲ - متد جدید انگلیسی وارسته ۱۵۰
- ۷۳ - متد فرانسه وارسته ۱۷۰
- ۷۴ - متد جدید فرانسه وارسته ۱۵۰
- ۷۵ - متد عربی وارسته ۱۰۰
- ۷۶ - کلید متد انگلیسی وارسته ۳۰

۷۷ - کلید متد انگلیسی وارسته بهای ۵۰ ریال

- ۷۸ - رموز زبان انگلیسی ۵۰
- ۸۹ - مدیکال ریترز ۱۸۰

## داستانهای شیرین و خواندنی

- ۸۰ - تبهکاران - ۲۵
- ۸۱ - داستانهای تاریخی ۱۲
- ۸۲ - لایلا خانم ۵
- ۸۳ - صحنه‌های مهیج عشق ۵۰
- ۸۴ - آدم‌زیادی ۱۵
- ۸۵ - اسرار نهضت جنوب ۴۰
- ۸۶ - خطا ۲۰
- ۸۷ - کاشف مانیه تیسیم ۳۵
- ۸۸ - سه استاد سخن ۳۰
- ۸۹ - بچه سرراهی ۳۵
- ۹۰ - عشاق ناپل ۴۰
- ۹۱ - اندیشه و گفتار تولستوی ۶۰
- ۹۲ - رهبران نامی امریکا ۱۵
- ۹۳ - آخرین سالهای زندگی
- تسوايک ۴۰
- ۹۴ - انیران شامل سه داستان ۱۵
- ۹۵ - تأثیر محیط درزن ۳۰
- ۹۶ - رنه بقلم شاتوبریان ۶۰
- ۹۷ - فرروزنک ۱۵
- ۹۸ - مرغابی سیاه کوچولو ۱۰
- ۹۹ - قمارباز ۴۰
- ۱۰۰ - دم‌غنیمت است ۴۰



## کتاب امتیاز چاپ آن بکانون معرفت واگذار شده

بها ۲۰ ریال	نثر بتمیم « چاپ هفتم »
« ۲۰ »	بق و اشک « چاپ چهارم »
« ۲۰ »	ختر همسایه « چاپ سوم »
« ۲۰ »	نین « چاپ سوم »
« ۲۰ »	دشه « چاپ سوم »
« ۳۰ »	آرزوی من « چاپ چهارم »
« ۲۰ »	ککه بدبخت « چاپ سوم »
« ۴۰ »	ت دریا « چاپ سوم »
« ۴۰ »	ل قرنفل « چاپ سوم »
« ۴۰ »	نظر ناک « چاپ دوم »
« ۲۰ »	ناه فرشته « چاپ سوم »
« ۲۰ »	ردن بندملکه « چاپ سوم »
« ۳۰ »	ختران پیغمبر (ص) سخن میگویند





